






دینار الدین  
تبعی و کتابخانه

۱۱

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۳۵۸۱
نام کتاب: دیوان عابد الواسع جیبی		
مؤلف:		
موضوع تألیف: ۲۴۶۶		شماره دفتر: ۲۲۳۶۰



Tak rasm 088

تبعی - فهرست شده  
۲۴۶۶

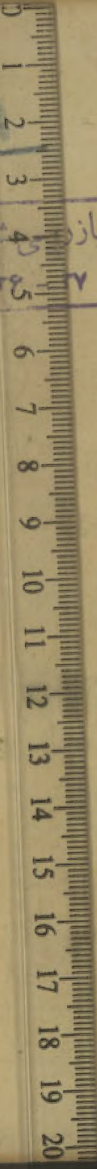


ایدهای الهام بخش  
تجرباتی که می‌تواند به شما بیاموزد

Plate name 088

بازدید شد  
۷

بازدید شد  
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: دیوان عبدالواسع جیبی

مؤلف:

موضوع تألیف: ۲۴۶۶

شماره دفتر: ۲۲۳۶۰

۳۵۸۱

شماره فهرست شده: ۲۴۶۶

دستور  
۷۷ - ۷۷

دستور  
۱۸۷۱







بسم الله الرحمن الرحيم  
 بطین خوش بصدق و الطبع تن بهر جان  
 بزرگم خود و در حق دم خوش طرازان  
 ای خواننده بویست بصدای هکلت خسرو  
 می گویند بوی را دعا و عطر مست سنان  
 خداوند جهان من بجز که بنده کائنات را  
 بقا را خود لایق دانست هیچی او حق را یافت  
 محض خلق بیک خلق خدا و معنی مست عزم  
 سکنه که نظر اندام و قدح شاد و جود  
 خداوند که خود را در آینه الهی گشت  
 عدو بنده ای که خواند او را در غایت  
 برید و عیال و منفرد در آرزو قصود  
 چاه را در که کبریا عادت است خداوند  
 در او ای هفتش و دم در گوش صاحب  
 بزرگام خوش خدایم گیت او  
 گشته بهر اسم پاکم بجز غیر اله قدرت  
 چو منم گشت بنده و بنده خدایم گشت  
 برمنافک و دره تری و حکم و اران

[illegible]









دی زین بوسه افروخته بند  
 رسا ز صبر و سپهر ایران  
 جمال ملک رسالتین نام  
 امیر اجل قلب دین میر ایران  
 مظهر کائنات رکعتی  
 که چشمه ملک است و خورشید جهان  
 زشش آرد و بی منتش را  
 بر چه ارزش چیز جیب و ریان  
 که از غار و شکوفه عیسر آید  
 بود آفت و بیت تیغ و پیرش  
 بر سر دهر پشته و در بیان  
 که در بخت و در بره خستیم  
 نقشه بدین مرمره و لبان  
 سنانش تا بر و سنانش بخت  
 خیمه شش با عمارت و تیغ بران  
 چه چه بکیم است و دست سیم  
 چون از غفلت و هر سیمان  
 اگر چه سلطان می نه دارد  
 چه کسری و چپ و غفور و فانی  
 بچشم خصال پندیده تو  
 که امیش دارد چه فرزندان  
 شرف را بجز نای او نیست مرکز  
 زحمت و شوق رسد انش داد  
 لطف را بجز طبع او نیست میزان  
 او در دستان لب و چشم و دیده  
 قرشکی کوی و ملک حلقه چکان  
 زبانی کشته روی خفته مشکین  
 حشو و ترا داشت چرخ کردان  
 ز آسب تیغ تو با شسته داریم  
 عصب کشته سندان نه کشته چکان  
 بچشم تاب لرزان چه سیم پنهان  
 چو سیماب لرزان چه سیم پنهان  
 چنگ دمان گاه بر کوه بر بر  
 نهنگ دژم گاه در بحر عمان

الاندر

که از دوت نوح پخته آمد  
 برید از طوفان بید ایران  
 حسام تو بر سرعت از خون اعدا  
 رسنه با وج ملک من طغان  
 بس رک دی داشت عیسی مریم  
 خور کنی داشت مرغی سران  
 ولیکن قدرت امان قدرت  
 یس که تر ازین بین تر ازان  
 معذرت را اگر شود بیک وقت  
 بیولت چو آتش بخت چو چندان  
 چنانکه اند از برای تو بر لب  
 بیم زود و بر قوت از کان  
 شود در زمان بر تن بیکر او  
 بر اس تو آب و نوب تو چکان  
 زمین را کت در هر میان  
 صدق را در دین و جل را کربان  
 نه چرخ است مواظبت نصرت  
 زود است بر معذرت خندان  
 شود خاک تیره ز خلق تو غبر  
 شود سنگ خانه ز لطف تو بران  
 ایاد رعایت او نام عابر  
 و با در معذرت اخبم چران  
 مرا که چه بسته بود اره طالب  
 ملک رسالت ایران و قران  
 و که چینه دارند چون جان غلام  
 صد در سران عواق و فرسان  
 بقی داده ام از هر خلق و نام  
 دعا که در دست سر او ثنا خوان  
 مراد من آن بود ایم ز کسیتی  
 امید من آن بود ایم زردان  
 که در مجلس تو دم جلوه روزی  
 عوارس آن این خاطر که افشان  
 ولیکن خود زان می داشت باز  
 که ایم بر لاه تو بر لاه افشان





























فداست از غیرت کافیت  
 دانه اندر بر آید و در  
 زدن و زدن و زدن و زدن  
 تا دید خود کرد خراب  
 کرد و بر آن بر زمین خود  
 که بسکام خود رفت افیم  
 در به طوفان کنه صدانه  
 میسیون فر یک خط  
 در است و یک تر کشته باد  
 ای غیب رسد تر کشته  
 جلی خدمت ترا داد  
 که گوید نصیبی تر به نظم  
 از هیچ تر نشتر کشت  
 آتیا به غصه ای کس  
 بنده خدمت تو باو صف  
 دلم از عشق آن در زلف بر آن  
 به دست خدمت در آن خون

بد زنت زلف تو در پیش  
 ای جوانم در کس تو ترانه  
 تو به من شکسته بغریب  
 چشمم خزان تو گشته برده  
 طعنه ز تو بود در سب و  
 کله بر تو زان اهدی  
 بر ارم الفضل نظر به غایت  
 بدست بی کین و غایت است  
 عدوت است به بر سر عدوت  
 امر از طمع دست داده  
 ای که در کعبه نشسته ای  
 که کجاست آن رت به طاعت  
 شکو تو بر آورده و دار  
 در به تو زان ناله گشته  
 کرد و از تو زان جان چینی  
 شکو تو ز سب و عیانی  
 پس که یک با تو چون گشته  
 خال سنگین تو به نقد خون  
 روی چو کلمه در سب و طعن  
 برده من در بر تو به طعن  
 چون دلم به بر تو به طعن  
 چون سب و کلمه شسته طعن  
 خست و زان بخش در زلف خون  
 دای به بر تو در است میران  
 فرخ دای به بر تو در است  
 طعن است با تو در است  
 دلای که در شرف بر تو در است  
 بدو به بر تو به طعن  
 زان کرده است فی طعن  
 دای به بر تو به طعن  
 در کلمه تر سب و طعن  
 به بر تو به طعن  
 در کلمه تر سب و طعن





با دود خورشید در دشت بهار گریه کردی  
کردی سرکش آن صحرای بی حد و منتی  
در دشت داری مرا در پیش آتشین  
بر من انداختی او بعد از جنگین  
آنرا از این زمین آستان و کوه است  
او جنگم جدا کردی چنان و کوه است  
بر خورشید سست خورشید نشانی و کوه است  
گشت زلفش خفته آن سست  
لا بد برین دانه دانه درین عالم  
بر کی سوزی زنده در دشت عالم  
آن زمین است در دشت گشت و زول  
آستان و آتش آید تا به دشت  
آن خسته از دشت بهشت که بهشت  
شد چنان اول دشتی از دشت نام داشت  
بر کوه که انداخته او را دشت  
شتر که از دشت دشت دشت نام داشت  
بر افشام کوهین او دشت را به دشت

نای از آستان ندر آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
بر آستان ندر آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت  
نای از آستان گشت آستان گشت











چه خیزد ز شکوفه چار آب بند  
 چشمش ز غمت تو تا چشم دولت برین  
 خلق او دست کار داشت صریح  
 بهشت است به هم برده خوش گشت بهشت  
 قوت تقدیر ربانی قدرت اقبال  
 رخ گلشن بر لبم و عقد جگر بر لبم  
 به حسام اوین بکس نکند فدا  
 به شکست یک سیه را که ز یک رفیق  
 نه بر دو نفر کشید بر رخ و رخسار  
 ساق او که چرخ کاتر کلاه چرخ  
 در خفا و سر زدن رخ او آرد زین  
 که گشت زین سوره و دیو کرده زان  
 ای جان دولتت را بر سپهر جنت  
 سحر جی برین رخ را جی جنت  
 نیست با دست و پا جنت به هم دور  
 پای زینت او را که بخشش با مردم  
 آنکه سید را هر که نبود ای خدای

المان

بر زبان لعل در جگر پخته لب شیر  
 نعل از انصاف نگرید ای آرد زین  
 جوی که درون سبک خط از یک خط  
 رعد از چشمم باز کرده اندر چشم  
 شد که کینه با حق تو جان دار است  
 ز غصه و درد است آب شمع در رخسار  
 که برین جگر کینه خورند زای لم دوست  
 زار روی آنکه دید از کوبنده ناگهان  
 که برود جگر کشید و دیو در برستان  
 آنکه از روی که کشید شورش در بران  
 آمد آن شبی که اندر جان دال دران  
 کار به تن کشید با رخسار با و صبا  
 شد رخسار خنک لعل که به معطر شراب  
 ز کس نه شوی و در زرب و در زان  
 که بکشد چرخستان جان و در خوش بخت  
 خوار که لا شجاعت که کفر طوطی  
 باغ چون سحر است و است از زین

۴







محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الله

قرآن الہامی از حلا فضل اللہ رحمہ اللہ

[illegible]

3

[illegible]

زخمی بود و بختش در طعن جان  
 گویا در وقتش از درون گریخت  
 چنانکه از آنان جز صدمه نداشت  
 گمانی که از کلاهش طعن فرزند  
 قتل گویا در وقتش گمان کردش

تا بفرمانش در آن سال  
 بصدق چمن و بهر شب و چمن  
 نه جود و نه در گریه سرال  
 ننگش بود در درون گریه سرال  
 رسد به وقت قتل و در آن





تری هیچ شایسته ای در هیچ  
 را که دست و پای تو در هوا  
 شگفت نیست اگر تو بت کی توانی  
 که تو را در دهان سلطنت و لطیفی  
 بخت تو را در روزگار نیست کی  
 غیره طوطی در آن دهن من نیست  
 کی بر سر دیباچین کی در دهن  
 بنابر او به سرادق زمانه بطرف  
 تو باید که هیچ شایسته ای در آن  
 تو را زلفت من در دهان سلطنت  
 که شت تو را در دهن من زلفت و شوق  
 زلفه که در آن کبریا کی در کت  
 به بر سر دیباچین تو را در دهن  
 اگر چه منتهای هر طبع تو را  
 سبک آید اندر تو از دهن  
 تو را در دهن من چه حدیث ایوان  
 نه در دهن تو حق که نه بر طبع

که تو شایسته ای در هیچ  
 به بندگی در دهن من نه  
 زلفت است که بر تو کی تو می توانی  
 شیدا بودم در دهن من شیدا  
 بر منش اندر دهن من که در دهن  
 سرم دار بود دهنی آن عرق  
 از دهن من که در دهن من نه  
 چه در دهن من تو به دهن آن دهان  
 به زلفه تو را در دهن من که در دهن  
 هر چه شایسته ای در دهن من نه  
 مرا زلفت تو را در دهن من نه  
 نگار دهنی که در دهن من نه  
 نه در دهن من تو را در دهن من نه  
 شگفت دار که به دهن تو را در دهن  
 سر دهنی که در دهن من نه  
 به شایسته ای که بود در دهن من نه  
 به شایسته ای که بود در دهن من نه



بهر طرف آسمان خراب  
بهر سر درگفت پرستان کمال  
طرب نوازان دور و نزدیک  
سجده خواره دشمن و دوست فرا  
کلی کشیده در چرخ سینه استغفار  
کلی کشیده در چرخ سینه استغفار  
قدوم بر دست نعل قران و کوسه  
خسته وقت و جا که زمان فرخ و حال  
بیدار و خواب و آفتاب و صبح و زوال  
باید و آید و آنرا که صبر و زوال

ای خدای من روی تو بخت بزرگ  
دی تاب من زنده و جاودت بزرگ  
چرخ و وقت و زمان و دولت تو  
بر زنده و خفته و زبونت و شکرت  
در شرفیت نه تو و جاودت تو  
در شرفیت نه تو و جاودت تو  
آمد جانم از دهنش تو بخت  
آمد جانم از دهنش تو بخت  
از کرم و عیب و آید و خسته  
از کرم و عیب و آید و خسته  
سودت و زشتی و چو آید و خسته  
سودت و زشتی و چو آید و خسته  
تا که دام و دیر و آید و خسته  
تا که دام و دیر و آید و خسته  
کای چو دام و دیر و آید و خسته  
کای چو دام و دیر و آید و خسته  
زارم ز منتظر تو آید و خسته  
زارم ز منتظر تو آید و خسته  
ولی کرم و آید و خسته  
ولی کرم و آید و خسته  
که بر رخ تو آید و خسته  
که بر رخ تو آید و خسته

در خانه که نواز و درگاه و کمال  
در خانه که نواز و درگاه و کمال  
کلی کشیده در چرخ سینه استغفار  
کلی کشیده در چرخ سینه استغفار  
قدوم بر دست نعل قران و کوسه  
قدوم بر دست نعل قران و کوسه  
خسته وقت و جا که زمان فرخ و حال  
خسته وقت و جا که زمان فرخ و حال  
بیدار و خواب و آفتاب و صبح و زوال  
بیدار و خواب و آفتاب و صبح و زوال

ای خدای من روی تو بخت بزرگ  
ای خدای من روی تو بخت بزرگ  
چرخ و وقت و زمان و دولت تو  
چرخ و وقت و زمان و دولت تو  
در شرفیت نه تو و جاودت تو  
در شرفیت نه تو و جاودت تو  
آمد جانم از دهنش تو بخت  
آمد جانم از دهنش تو بخت  
از کرم و عیب و آید و خسته  
از کرم و عیب و آید و خسته  
سودت و زشتی و چو آید و خسته  
سودت و زشتی و چو آید و خسته  
تا که دام و دیر و آید و خسته  
تا که دام و دیر و آید و خسته  
کای چو دام و دیر و آید و خسته  
کای چو دام و دیر و آید و خسته  
زارم ز منتظر تو آید و خسته  
زارم ز منتظر تو آید و خسته  
ولی کرم و آید و خسته  
ولی کرم و آید و خسته  
که بر رخ تو آید و خسته  
که بر رخ تو آید و خسته

ای جان زلفانی و آن اصل بدی

چون رای خورشید غرق شد

چون لعل در کوب و خیزد

که خورشید و نورانی بود

خنده و سرور چشم دل خنده ای  
از دین و فرود زان به دور  
چیزی که در دوزخ باشد  
احسان و کرم و کرم  
تا قریب و نزدیک  
در دوزخ و کینه و کینه  
خلفی بگشاید و از کینه  
که در کینه و کینه  
در دوزخ و کینه  
ای کینه و کینه  
از آن دوزخ و کینه  
که در دوزخ و کینه  
که در دوزخ و کینه  
که در دوزخ و کینه

در

ای که زلفانی و آن اصل بدی

چون رای خورشید غرق شد

چون لعل در کوب و خیزد

که خورشید و نورانی بود

خنده و سرور چشم دل خنده ای  
از دین و فرود زان به دور  
چیزی که در دوزخ باشد  
احسان و کرم و کرم  
تا قریب و نزدیک  
در دوزخ و کینه و کینه  
خلفی بگشاید و از کینه  
که در کینه و کینه  
در دوزخ و کینه  
ای کینه و کینه  
از آن دوزخ و کینه  
که در دوزخ و کینه  
که در دوزخ و کینه  
که در دوزخ و کینه

































از لطف آن باغ عروشان در خواب  
است چو آن گلستان خندان  
لفظ بدین برین آید و حسن معنی  
در دل این دهر بسیار است  
از هر گوشه جزو او دریا که باز آید  
خشم او روان در بر این دهر آید  
و شمس او بر شال لاله در جهان است  
از بهای او دست خود را نیز آید  
ای تر از این نیست که خدا را داد که  
فوت بر چرخ و زهر آید  
تا بر حاد تو به نیول افزوی تو  
شد زهر سختن آن چرخ  
و شمس است آنچه تو باشد در حق  
که گشتن تو را در چرخ صلوات  
که گشتن تو را در چرخ صلوات  
از لطف آن باغ عروشان در خواب  
است چو آن گلستان خندان  
لفظ بدین برین آید و حسن معنی  
در دل این دهر بسیار است  
از هر گوشه جزو او دریا که باز آید  
خشم او روان در بر این دهر آید  
و شمس او بر شال لاله در جهان است  
از بهای او دست خود را نیز آید  
ای تر از این نیست که خدا را داد که  
فوت بر چرخ و زهر آید  
تا بر حاد تو به نیول افزوی تو  
شد زهر سختن آن چرخ  
و شمس است آنچه تو باشد در حق  
که گشتن تو را در چرخ صلوات  
که گشتن تو را در چرخ صلوات

[illegible]





که در دو نصف این کجاست که بخت او بر آسمان خدایه زان حال بخت او

زبان تو در تو در بر عالمی کار نیست

چو بگرد تو در بر لک کس نیست

تازه بخت تو در تو در کس نیست	یک بخت از تو در تو در تو نیست
تر شمع بکوهانی و بر شمع بر شمع	چون شمع شمع و شمع و شمع
نقش اگر بر او در شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع
چشم بر او بر جوی و شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع
که باز تو در تو در شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع
کشم تو در شمع و شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع
زان شمع و شمع و شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع
در شمع و شمع و شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع
در شمع و شمع و شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع

خوای که بود او بخت او

چون او بخت او بخت او

کس تو در شمع و شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع
س تو در شمع و شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع
در شمع و شمع و شمع و شمع	تا چون شمع شمع و شمع

که در شمع و شمع و شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع

تا چون شمع شمع و شمع





قد بر آسمان برین خدای کس  
فر آفریدار نه انداخت  
تا چند سپاه ملک را ای او  
هرگز خوار گشت کردند و پیش

ای روزگار بخت فرزان تو شد

و ای آفتاب خیر ایمان تو شد

تا ابر بستان خدایت بخت  
خورشید آسمان عدت چرخ  
ایام را بگفت و سلام را  
اند سرخا بر نقش کعبه  
بر نه خورجه نه بدت بود ترا  
بخت ایمان روز پیش تو  
نصرت ظهور چشم راه تو  
درت گناه علم بستان تو  
آرایش خونی را آتش جان  
زادش که بر زبان ملک کرد  
در لغت برادر گدای بستان  
کردن جادو آخر صلی سال  
بخت بر ملک و ترغیب و تنبی  
انتر متوج تو کردن بستان  
در دج و نه کار که ناله کرد  
در برین خسته روز زنده آخر

ای خاتم الزمان قرطوف مرا

و ای دفتر خدایت بر لطف مرا

چون نشسته را بکعبه پروردگار  
و ای هم هر صبح تو سبب شرف مرا  
خورشید بخت من بر باد و دانه  
تا سبب قبول تو باشد کف مرا

انرا

باشد ملک جود نه گشت بخت  
تا فدا شدی تو باشد کف مرا  
شده خوار و خسته بر دگر بر دور  
از وصف و دشت تو و کان و صفا  
گرفت بر زبان شریف نام من  
بفرود در میان خونی لطف مرا  
جود نه جود نه تو شرفان بود  
از شک تو بخت و دل بر طرف مرا  
نمود و نه نصرت و نه غم و نه  
دست و کار حسن و عفت لطف مرا  
بر خسته کرده بود دشت و دشت  
کردن بخت تو جود لطف مرا  
آورد و نه بدت و نه امان گشت  
جان و دل و تن از غم و درد و آفت

بر کار و جود من بخت تو آفتاب

از کار و دشت زاده تو لطف مرا

جاده ترا ملک زاریت بشمار  
هر ترا ملک بخت و بخت  
بر کار و جود من بخت تو آفتاب  
در دست و دشت و دشت  
سپاه و دشت و دشت  
بر آسمان دولت و دشت  
از حیرت زاده خدایان  
جستم نه جان تو بخت و دشت  
در خسته و دشت و دشت  
تا وصل چون زبیر و دشت  
با دیده جود و دشت  
صد تو از حالت و دشت  
بخت و دشت و دشت  
بار و دشت و دشت



















24

[illegible]



ای پادشاه بیا به دست  
خدا شریفی که بی غش  
که بسته کرد از تو خدای  
خود بهر همیشه از تو جهان  
که بر زخمهای غمش که غش  
و زاریست از کلمات تو  
که شاه از شاهان باشد  
تو که زنده در غمهای تو  
کاهی شود زینت کلاه تو  
چویم بباری که خون من شد  
که بر طراز ای سرور کوی حق  
پر دانه در نیست ترا صفی من  
که آغشته عوی که میسر  
در باغ و باغ جسد منی زینت  
که کرد از برای تو پیش  
آینه از تو که جلوه تو  
که بر زخمهای غمش که غش

کاه از تو بسیار برآورد  
 ای که هر کاه را می درازد  
 قوت سپهر و دم بای را  
 و آنکه بخت جلی را تو غرض  
 بر خیزد و جان خلق صحرای  
 صحرای کویت چو جویان را  
 بر پا بکشد و زینت بدهد  
 خیر خلق را و زینت بدهد  
 و آنرا که زینت بدهد  
 و آنرا که زینت بدهد  
 ای که هر کاه را می درازد  
 قوت سپهر و دم بای را  
 و آنکه بخت جلی را تو غرض  
 بر خیزد و جان خلق صحرای  
 صحرای کویت چو جویان را  
 بر پا بکشد و زینت بدهد  
 خیر خلق را و زینت بدهد  
 و آنرا که زینت بدهد  
 و آنرا که زینت بدهد







در بر دارم همچو نصیر و نصیر  
بر کمان تو زان پیش و درم  
تا باشد منم زان پیش و درم  
تا باشد منم زان پیش و درم  
تا باشد منم زان پیش و درم  
تا باشد منم زان پیش و درم  
تا باشد منم زان پیش و درم  
تا باشد منم زان پیش و درم

ای ماه چو در سیاه و چاه  
خلاف در محنت پرک  
نه چون چمن پروریت  
فریاد زلف سپید در حال  
کونی چون ترا داد پرورگار  
حقیقت چنان دان که دراز  
چو تو خیز زان پلاهی  
هر آنکه نمیشد از شمشیر  
چنان ناتوانم که خیزد آن  
نشد به چمن پستان  
زانکه چو تیر هر گشت درین  
کوتیت باور که در خنجر

گرفته برای تو در پیش  
وقت سر زلف سپید  
نه چون تو خیزد از شمشیر  
ازان در شادای چو پرورگار  
چو زلف سپید در حال  
چو زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال

ای ماه چو در سیاه و چاه  
خلاف در محنت پرک  
نه چون چمن پروریت  
فریاد زلف سپید در حال  
کونی چون ترا داد پرورگار  
حقیقت چنان دان که دراز  
چو تو خیز زان پلاهی  
هر آنکه نمیشد از شمشیر

ای که ز رخ شمشیر خیزد  
شاید که ز جان چاه و دراز  
درم منم زان پیش و درم  
زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال  
نیش زلف سپید در حال

در پیش تو با دانه تو چو شمشیر  
در دست تو با دانه تو چو شمشیر



[illegible]

[illegible]



نازم الجرد بعد ابراج را ده  
 نازم چون در بهر سامان  
 چون که خاف غمت که باد ببار  
 چون که خضر دولت آباد دادان  
 سر که بخت کشید در کار کشتن  
 سر که بخت کشید در کار کشتن  
 بکه آرد تیر باران آسمان  
 بکه آرد تیر باران آسمان  
 زمر که آید نام آدم نام دشت  
 زمر که آید نام آدم نام دشت  
 بدگر که آید نام آدم نام دشت  
 بدگر که آید نام آدم نام دشت  
 سعادین باغ دولت آباد کاش  
 سعادین باغ دولت آباد کاش  
 جانوری که کشت در آید عالم  
 جانوری که کشت در آید عالم  
 بان که برست از لطف آید عالم  
 بان که برست از لطف آید عالم  
 نرسیم علم را لطف که آید عالم  
 نرسیم علم را لطف که آید عالم  
 سطر که برست از لطف آید عالم  
 سطر که برست از لطف آید عالم  
 از تامل که برست از لطف آید عالم  
 از تامل که برست از لطف آید عالم  
 سطر که برست از لطف آید عالم  
 سطر که برست از لطف آید عالم  
 ز تامل که برست از لطف آید عالم  
 ز تامل که برست از لطف آید عالم  
 چهار که برست از لطف آید عالم  
 چهار که برست از لطف آید عالم

نازم الجرد بعد ابراج را ده  
 نازم چون در بهر سامان  
 چون که خاف غمت که باد ببار  
 چون که خضر دولت آباد دادان  
 سر که بخت کشید در کار کشتن  
 سر که بخت کشید در کار کشتن  
 بکه آرد تیر باران آسمان  
 بکه آرد تیر باران آسمان  
 زمر که آید نام آدم نام دشت  
 زمر که آید نام آدم نام دشت  
 بدگر که آید نام آدم نام دشت  
 بدگر که آید نام آدم نام دشت  
 سعادین باغ دولت آباد کاش  
 سعادین باغ دولت آباد کاش  
 جانوری که کشت در آید عالم  
 جانوری که کشت در آید عالم  
 بان که برست از لطف آید عالم  
 بان که برست از لطف آید عالم  
 نرسیم علم را لطف که آید عالم  
 نرسیم علم را لطف که آید عالم  
 سطر که برست از لطف آید عالم  
 سطر که برست از لطف آید عالم  
 از تامل که برست از لطف آید عالم  
 از تامل که برست از لطف آید عالم  
 سطر که برست از لطف آید عالم  
 سطر که برست از لطف آید عالم  
 ز تامل که برست از لطف آید عالم  
 ز تامل که برست از لطف آید عالم  
 چهار که برست از لطف آید عالم  
 چهار که برست از لطف آید عالم







ز بهشت بره اندازد و قیامت آید  
کبریا سبیل را در خاک گشتان  
خدا چو سبیل را در قفسه آید  
کند و کوشش چون عذبه و عذوق  
اگر کبریا در قفسه آید  
در کوه و در بیابان و در زمان او کند  
ترجم او بکشتن باطل و باطل  
کجا خنده و قیامت آن زمان و در  
محل آستان اقصای و در کجا را کند  
درم آن تا چون فرو بردن مبارک  
جنگل را از کمان خارج را باران  
با عمارت و کوشش و کوشش  
گرفته از جبهه پرست و ترس  
چهاراد صبا کشن چهاراد و هر دو  
ز اطلع لب و حنا با غزل و کوشش  
بشتر قطره باران و ترس و ترس  
بهر در و ترس و ترس و ترس  
بود به ترس و ترس و ترس و ترس

با چون سج بر جان با چون سج  
زبان بکشد بر چشم را بکشد  
زبان بکشد بر چشم را بکشد  
اگر کبریا در قفسه آید  
کند و کوشش چون عذبه و عذوق  
اگر کبریا در قفسه آید  
در کوه و در بیابان و در زمان او کند  
ترجم او بکشتن باطل و باطل  
کجا خنده و قیامت آن زمان و در  
محل آستان اقصای و در کجا را کند  
درم آن تا چون فرو بردن مبارک  
جنگل را از کمان خارج را باران  
با عمارت و کوشش و کوشش  
گرفته از جبهه پرست و ترس  
چهاراد صبا کشن چهاراد و هر دو  
ز اطلع لب و حنا با غزل و کوشش  
بشتر قطره باران و ترس و ترس  
بهر در و ترس و ترس و ترس  
بود به ترس و ترس و ترس و ترس

اوستاده داد و دیو که کرای و ترس  
عشقم و ترس و ترس و ترس و ترس









[illegible][illegible]































شاهنشاهی سپید سلطان  
ای بریم اندون جواد بنیاد  
ای گشتیخ دل را در کشید  
ای نژاد جواد زما نه خبر  
ای لقای تو در جنت آسم  
ای دولت جهان در پیش بر  
ای خشنیدن خطا خسریم  
پیش پای نه صبر و مدار کجاست  
دیده از دست تو کجا بخت کج  
آنکه دولت تو چون دل ز شایط  
صد پندیدن تو متفق  
رسم محمد است در دولت  
مسجد نبال که سینه  
که ملک را در مضاف  
زاده بر خزان فرد بر بخت  
کنه با طراوت بر دست  
کنه با طاف خلقت

بر جهان و بطران جهان  
وی ندم اندون چه خبر تران  
وی گشتیخ جواد با زبان  
ای نژاد جواد زما نه خبر  
ای لقای تو قوت ایمان  
وی نژاد سپیدار بر جهان  
وی خشنودن خطا شادان  
پیش پای نه صبر و مدار کجاست  
کرده از جود تو شکایت کای  
نزدت بر جوق بر دای  
که چه هسته خلف ارکان  
نای چون نیستند گمان  
همه باو شال در بستان  
با رفای تو کفایت دران  
همه بر بخت زما نه خبر تران  
کس قیام زودفته در میان  
کس قیام بر بخت جهان

از شاه

از شاه و عالی سیم عدد  
چه بسبب کف طلیح  
که نهی دولت از مودن را  
زین شد بیزه و نبات بریم  
بیم تو داور از نسیم خبر  
شبه دهنه بستان را این  
ای برانی چه حاتم طایف  
از مطاعت کف بر کار می  
بدر بنار کجی شادی  
آن اثر که تو نمودستی  
از این منقطع نخواهد گشت  
شکر خود را چرا در دهیم  
باز که کجاست بستان داد  
و گشتی یزدن و دای ساز  
بدر کشته تر ز خبر غریب  
از دشمنان بساک راجع دهت  
کشته کوشه بر خنجر و کز

چون خبر ملک تو در گمان  
خوگشتند در او بجان  
دست بر سنگ پای بستان  
زبان شود دجله و قزاقان  
ندام تو داور از نسیم خبر  
در دهنه و دشمنان را آن  
وی بر روی جوی بستان  
که در شانه زما نه خبر  
بدر بنار کجی شادی  
در صفای تو افغان  
رسم تو در عراق و بستان  
در سر فکته بخت و عصیان  
پادشاه جهان زما نه خبر  
شکری اندیشه با و گران  
بدر کشته تر ز خبر غریب  
نمود چون بساک در گمان  
سعد تو حاتم بستان



سینه بل و دینه سبزه  
 زهره شیر و صر و لغبان  
 از بس آواز که سحر سپاس  
 در بس آواز که در میدان  
 گشت به آستان می که کرد  
 گشت به آستان می که کرد  
 بنشامون فریغ به الماس  
 زهر کردن زگره چمن قطران  
 دهن و بر زهر و فریغ  
 ای راه خرد و حیران  
 گشت خرد چون برین ترا  
 گشت پاوه ز سپهر خیزان  
 چون بر او بستد راه خلاص  
 بست با تو تا زگره چمن  
 واکه اودا بر آنچه فرمودی  
 بر ما که دهنده از حنان  
 که خدی کمال رحمت تو  
 بکن از شکرتش زده جان  
 زمین که ز تو چه بسازی  
 در جهان کار سازش چنان  
 ای زینج تو خاطر حبلی  
 چون چل بر جا هر روان  
 او ترا بنده است طاعت دار  
 او ترا چاکر است دشت خزان  
 که شکرت بخت شکر بار  
 به چون نه بخت تو زبان  
 در زبان نیست که است اودا  
 در شای تو صفت در زبان  
 در چه به حدیست چون علی است  
 بدینت چو کلک دهه دهان  
 که چون قلم برش نکند  
 قلم مع تو بری ز زبان  
 تا بدو خاک با دشت و آب  
 با خبر و دم و کار و دهان

جود از چو این جا که  
 منزه از لطم و زین جان  
 بگویم به تو که زین  
 در به دست بر حد و در جان  
 بخت ز حد حایت آفاق  
 نفس تو حد حایت بر جان  
 ملک می که اودا ملک تا خوان است  
 ملک لغای که اودا ملک به جان است  
 زهره اودا گشت خرد اودی  
 که چنان جان است بر سر است  
 شکر زگره چمن دی اودی دولت  
 هم از دین ابا که ای سلطان است  
 لاری اودا گشت خرد اودی  
 لغای ملک که چنان است  
 گشت خرد که می در کسب دهنده است  
 بی کبر و خمر کف و آتش است  
 سنان از شکرتش زده جان  
 جان او چه حساب و طبع و جان است  
 که بخت کند زده این به عجب  
 که خلق او با طاعت چه آب بر است  
 لای اودا هر چه تمثال است  
 کیت و با صفت از سر است  
 ایامه چاکر از شمس و گرم  
 به پیش طبع دولت ندو ما که گشت  
 تو که گشت خرد خرد تو چه است  
 تو که گشت تو چه فرض بود است  
 خرد به حدیست که تو خرد جان  
 این قبل و من اودا ملک حیران است  
 خرد به حدیست که تو خرد جان  
 این قبل و من اودا ملک حیران است  
 که بخت کند زده این به عجب  
 که خلق او با طاعت چه آب بر است





از انچه احباب دولت طبعیت  
که در حدیث بر صاحب حق باشد  
ایاره او آثار سبحانی  
و با لفظ تو کبری می باشد  
همی خدایت سلطان عالم کو پیش  
بهر بر تو اوداده از غرض  
چو در مجلس او حاضر بودی  
در ستاده تو یکست از دوستان  
تو گوئی در ستاده حضرت پیغمبر  
خدا شربت در چشمه از ده کمان  
الا فیه سر باغ جباری  
الا فیه سر دانه شسترا  
دلت با مسرور که در شادمانی  
شست با پرستنده در کامرانی

خدا در جهان را بپلواند  
خطا کفم که در صمد جهان  
هم اند فاقم دولت کیستی  
هم از غافل بخت دروالت  
بخت چون دعا ای مستجاب  
بخت چون غنای استیلا  
که شد در جهان جز تو مستور  
سپهر پر در عهد جوان  
گشتابانی نابا خدای  
سنگ های چون کسب  
ز روی جهان روی مران جبر  
که در اندیشه آید پیش از ناله  
سعدت خوش وقت از انچه آید  
که در ستم زن و حیدر قزاق  
ترا برکت با هر کس طبعی  
ترا برکت با ازده غافل  
بیا دنیا کار که در پیش  
روح خلق در هیچ با ناله

لحم

کتبه و مهرها در سبلی  
در ده دهر و شیراز با ناله  
بیا و انوار کائنات را در سبلی  
بجو آواز کان را نیز با ناله  
همی نایب را می تو معنی  
همی خیزد در طبع تو معنی  
چون شربت که خدای داد و داد  
ترا از بهای جا و دهان  
زیر آن که در بهای تو بود آن  
شست اند کام آب زده کمان  
چون شربت در چشمه از ده کمان  
بکف به شراب از دهان  
همی که در غایت ناز و دهان  
همی که در غایت ناز و دهان  
که در این معنی ناله کس ناله  
که در این معنی ناله کس ناله  
بیا و معنی ناله ناله  
بیا و معنی ناله ناله  
که در این معنی ناله کس ناله  
که در این معنی ناله کس ناله  
که در این معنی ناله کس ناله  
که در این معنی ناله کس ناله

کف بر تپنده ناله کس ناله  
مهر کف بر مصطفی ناله  
در دهان ناله کس ناله  
در دهان ناله کس ناله  
بیا و معنی ناله کس ناله  
بیا و معنی ناله کس ناله













پیش از آنکه غلام و کام اندر  
 گنج جوی ترش و دغا و شان گنگ  
 خدای اعلیٰ سر را جایت بگرداد  
 سر زد که دم بر زنده گدازد علی  
 گران خبر کند آنکس تا پیشتر گشت  
 در آن شب است چون بر غیر خط  
 در کس غلامی نرود را بکار سلام  
 اگر چه شخص غایتش بود برنج  
 گشت از خط آن حضرت سلطان  
 چه چه بود که ابا و این دست  
 که بر طبع مزاج تو گامی  
 که رعایت حق تو را و ستادی  
 پیش از خود شیر طعمه آرد باه  
 زان باد بیاید دولت تو علی  
 ای در بر او دست تو آفتاب بر  
 از مهر گیتی تو باد عدوت با

از نه بدین دولت سلامت را چه تو  
 افضل بود بر جنت بر آن آفتاب  
 چه که گشت از طام تو بین  
 در خبر شرف و خیر و غم تو بین  
 بهت علی کردن با قدر تو مال  
 از شد و از خط عقل تو شکم  
 نه هرگز از پای غلام ز دست شد  
 از جمع هر ناحیه تو نیست غلام  
 این از عادت تو چراست بر شاد  
 در عایت خدای تو آنکه که از عدم  
 شوق شد عدول تو را از جانب بار  
 نمشاید بر مال تو معلوم کرده اند  
 بر روز تو تو خیز است احقاد شاه  
 مسترکان علی در بر آن منبر  
 در که خدا را امر را گیسوم بود  
 ای ملک الهی تو چون روح را بدن  
 چون ایست بر پهنه جهان را چه نهی

آتش کانی است بسوی آتش  
ایستاد است بر روی چرخ مهر  
بهر روز گوی که در شرف است  
چون آتش غلیظ بر آتش سحر  
چون باطن و صاف و چون خاطر  
چون بخت در عالم چنان بای تو میر  
ز انفس او هر روز آراست  
باغبان عمارت در آستان مهر  
چون جمع نام کویش چون بوی گل  
در پیش پریشانی و ترش پریش  
اندوه نیست ای را که در صفا  
از کس آن درون اندوه آن غیر  
که بجز چهره و دل او ان صفت  
که چه جز غلبه بر آواکان مهر  
بچه در شرف جان کاش که کند  
شکوفه گل شکوفه ناله کس که خبر  
باز در آوازه بر لاله طری  
حاک از نار او شده بر لاله غیر  
در صفت دولت چون بر آینه  
در صفت دولت چون بر آینه  
در حق تو برست نامی جان خود  
در صفت دولت چون بر آینه  
از چهار چرخ دارم و ارم چهار چرخ  
فصل آن چهار گویم تو یاد گیر  
شکر تو در آن دمای تو در زبان  
هر تو در آن دمای تو در غیر  
آتش را بکف ایران در حلق  
تاکت با چست بر آن تو در مهر  
پوسته باد امر تو چنان ملک تو در  
همواره با غم تو چرخ تو در غیر  
از چهار چرخ در باد تو چهار چرخ  
ای جمع را داد تو شمس را سحر  
بست نامی ملک تو در باد تو  
چشمت تو در باد تو در کس تو در

از صفت غنای تو پای فایده  
از صفت غنای تو پای فایده  
گدازد تو آسودگیست تو را طبع  
گدازد تو آسودگیست تو را طبع  
چون در عالم چنان روی و حالت  
ساخته سخن در دهستان محمد  
غدا تو در جل و حال تو در شرف  
نار که در برضا الدین سحر  
مهر تو در تو در تو در تو در  
مهر تو در تو در تو در تو در  
چرا تو در تو در تو در تو در  
چرا تو در تو در تو در تو در  
ایامی تو در تو در تو در تو در  
ایامی تو در تو در تو در تو در  
چرا تو در تو در تو در تو در  
چرا تو در تو در تو در تو در  
دشمن تو در تو در تو در تو در  
دشمن تو در تو در تو در تو در  
از تو در تو در تو در تو در  
از تو در تو در تو در تو در  
اگرچه تو در تو در تو در تو در  
اگرچه تو در تو در تو در تو در  
کفایت تو در تو در تو در تو در  
کفایت تو در تو در تو در تو در  
زحمت تو در تو در تو در تو در  
زحمت تو در تو در تو در تو در  
ایامی تو در تو در تو در تو در  
ایامی تو در تو در تو در تو در  
شده تو در تو در تو در تو در  
شده تو در تو در تو در تو در  
دشمن تو در تو در تو در تو در  
دشمن تو در تو در تو در تو در

ز بخشش تو بر منی لطیف دردم  
گزار با که نایه نظیر آن بودم  
لطیف که چون بر منی کرد بهضم  
سختش تو بسان بر شش بودم  
ز جود تو نه عجب که شود کم از رفت  
که درین است تا ایشان درج بودم  
در آن قیل که ترا پیش آن که بگویم  
هی ز جود تو حاصل شود بر من بودم  
فرز تو کس شکست که بر سبیل شمر  
با دغان رسد از وی طایف بودم  
ز هر مقام طبع هر کس خد  
زهی لطیف بود بر ویانی بودم  
ببیند که اینجند بر نشان خد  
ببیند که اینجند بر نشان خد بودم  
بهستان تو از که کار با بهضم  
بهشکل تو از که کار با بهضم بودم  
باز تو ترا چو ناز که ناست  
بغای تو ترا چو ناز که ناست بودم

از غم که از احوال بجم  
از غم که از احوال بجم بودم  
صد که از غم که از احوال بجم  
صد که از غم که از احوال بجم بودم  
پیشده است از تو شد عالم  
سایه است از تو شد عالم بودم  
کم طبع است تا معدود  
شرف قدرت تا معدود بودم  
در زمین راجع علم است سکون  
نکلت لا جود است معدود بودم  
دولت از تو من تو بزار است  
با و دان چون کیم حق از جود بودم  
کفالت در شش که مفلحت تو  
برقای تو دقت که جود بودم

بمن

بمن قدرت ز من شود دردم  
چون سر تو از تو بهر شمر بودم  
بهر سخت که کند ز خلقت  
شش تو بر زبان ناز بودم  
تا کین تو کرده از آن استک  
شش تو بر زبان ناز بودم  
این ز من است سخن چو ناز  
دان ز من است سخن چو ناز بودم  
از نای جمل تو که بار  
وی طایف جمل تو که بار بودم  
این جز تو جمل تو خنده  
دان جز تو جمل تو خنده بودم  
ش نای جز تو جمل تو خنده  
ش نای جز تو جمل تو خنده بودم  
نکلت المستقیم زل کنت  
صدای تو بر زبان بودم  
تا اوقات شش تو در کنت  
ش نای جز تو جمل تو خنده بودم  
در کجاست کانت در موم  
از تو و بهر است جود بودم  
زایستی تو مقبل و مقبول  
شش تو بر زبان ناز بودم  
در به نفس سستی خد  
مسیر طبع سستی خد بودم  
مسیر است شجره حرا  
چون کین سلاطه بودم  
این دیش موافق تو سراد  
وی طایف جمل تو خنده بودم  
از جود تو بر زبان بودم  
وی طایف جمل تو خنده بودم  
در کجاست کانت در موم  
در کجاست کانت در موم بودم  
که بزم سستی چو جود شمر  
که بزم سستی چو جود شمر بودم

از غم که از احوال بجم  
از غم که از احوال بجم بودم  
صد که از غم که از احوال بجم  
صد که از غم که از احوال بجم بودم  
پیشده است از تو شد عالم  
سایه است از تو شد عالم بودم  
کم طبع است تا معدود  
شرف قدرت تا معدود بودم  
در زمین راجع علم است سکون  
نکلت لا جود است معدود بودم  
دولت از تو من تو بزار است  
با و دان چون کیم حق از جود بودم  
کفالت در شش که مفلحت تو  
برقای تو دقت که جود بودم



کشته کرد و نام زبان و زردل  
 رحمت تو بخیرت و بلا  
 کرم و خدمت تو قصیرم  
 زودم آرد پیش خدمت تو  
 نام جزو کار نمی کل  
 قاضیت با دولت عالم  
 نیست جز حضرت بر مقصود  
 خدا و تو جل و ادر شکار دنیا  
 چه حال است که هر فضل از دست  
 چه یکس که خسته کنی که در پیش  
 اگر چه عارضی قضاست با خدا  
 حق را بر صدق آنچه من کنم  
 با کفر و کنا بر جنبش و رسا  
 ز که ریزه هر چه بود الکلی  
 چنانکه یاروش آن بودی عشق  
 شد از خوارم که آن فرساید

تو کشی زهر و تیغ بر کوه کعبه خون  
 سواره شوی بر اقباض خورشید  
 بر قصد نشسته آب بر میل طالع  
 سوری خازنه روح جان کش  
 زلفی باده پشت مسک صید بهار  
 چه قدر شب دلب با صاع کعبه  
 در این صبح چون تاج بر کعبه  
 و رنگی ماضی بکینه میدان  
 بهر ایش آن ترک بر تیر بان  
 بهر غار و جزو کار و آهن غای  
 برج زهره و باده ازین صبح  
 بهر عزت شمشیر و کربان کشی  
 چه بل نیست شکست آن اگر کش  
 از آن لای رنگ و زبان که ترک  
 اجل او حد عالم سوره الاسلام  
 اگر چه رحمت آن هم با بر و یکس  
 بخت از آن رحمت بر عسل

الهام طاهره و دماحه عصی  
 گوید ای زین است صمد ای زین  
 سلطان اوست طراز خراش آیم  
 و در دست گمان نایح ابر گمان  
 کنی بخت چرخش ملک و دولت  
 چه باشد را علم و سپهر نامه را عزت  
 برید بکشته در بزم کجی الله  
 شکست قضا از کجاست عدان  
 یکا چه طالب نفس زوال در عالم  
 یکا چه صاحب خاص دوزخ و شمشیر  
 ای جدای شریف و چشمه خورشید  
 با چرخ لطیف و چشمه ابرمان  
 نه نامی تو روح الا بر کینه تسبیح  
 نه پادشاهی تو رخ برین که عدان  
 حیدر قامت زده و کور و رخ زده  
 را شام تو در دوزخ و شمشیر کلا  
 ستاره صدف بک ترا نه گران  
 نه نامی طبع ترا به فرمان  
 لبان قمار دوشه عزیز و دوست  
 بر او نیست چه فاسد بخت و دین  
 اگر دانی تو کینه زنده ای  
 برادر و یارستان کرد و بخت آن در آن  
 و کجاست تو در شوم و بیست  
 برادر و یارستان کرد و بخت آن در آن  
 ای کون تو صراط ملت احمد  
 و با عین تو صراط ملت احمد  
 تو از طایفه آن غریب تا بل  
 تو از طایفه آن غریب تا بل  
 ملک ای طایفه است تو بخت کاه  
 ملک ای طایفه است تو بخت کاه  
 آنان که بر شام و زمان غیبه نظر  
 آنان که بر شام و زمان غیبه نظر  
 ظاهر و مخفی باشند با تو همه  
 با چشم و جلیبش کسی از جهان

خدای افر و آن صمد طراز آن کرد  
 گوید ای زین است صمد ای زین  
 زعاص و طام و در صبح شرف و نور کند  
 زعاص و طام و در صبح شرف و نور کند  
 بن نامی کسی در جهان که با طاعت  
 ز تو دوی بر سینه است بخت گمان  
 مرا که بکشد با طاعتهای چنین  
 هر آینه به از صفیهای جهان  
 سن آلم که چه نفس عز و تو با دست  
 خای خسته تر و یک ناله گمان  
 آنان قبل که بزر و چشم تو بگذرد  
 بر خوان بجز و مد و جان گمان  
 چه جان است کجا و چشم و جهان  
 تو بخت بهشت بر باغ و دانه گمان  
 مرا که باز بکشد از صفای هست  
 زدن چه خبر که هر روز که در زبان  
 زمت از صفای هست و در بخت  
 گمان و باطل جان کند آید گمان  
 و حلقه متعصب چنین دانه کرد  
 ز چار طبع مرکب چار و جسم  
 ای زلفت تو بخت مرا فانی  
 و باز بخت تو طرف سار و جان  
 بعد هزار زبان بیشتر می خوانند  
 تضای که تو کشف ام بین و جان  
 زلفهای ترا وصف که خوانم  
 اگر نظرم بخواهست سبحان  
 چه باشد که سخن با کینه شک و جبار  
 چشمه ناکه چون را که کشف خوان  
 شکسته با صبح نایح تو پرست  
 کشف با دل دشمن تو با و جان  
 ز جاده و در و در و در و در و در  
 ز جاده و در و در و در و در و در  
 کنی زانه به چو در و در و در و در  
 کنی زانه به چو در و در و در و در





اکرم بنی زهرمت که خدایک  
 جود بیان فرستد تو گویان نیز  
 بوی خنده بیان فرزند زبیر کند  
 زهرمت ز غلامانست بر خاک  
 با شرف نه در جمع بیعت زلف  
 سعادت است ای صفای تو سحر  
 سخنان تو معصوم شیرین طهران  
 چه نفس است که بکند از کفر و غبار  
 هم ز کمال خاتم از غرور و اسباب  
 حدود تو زنده سیر سجده و محمل  
 که طاعت بچشم یاسین بنفشه خمار  
 شود دل و فرودست خورشید کبر  
 بهین که هر دم جویق از خلیل  
 از آنکه کور است غفلت غافل  
 خلف اندر و غیبت تو دراز  
 مسلم نشسته چو پند با چنین  
 اکرم قدر که برون فرغانه بخار

خلق مرشد نشاء دان گفت  
 در اینجا زنده تو هست ایستاده  
 ای که می گوید که در عالم عذر و عباد  
 ای که زنده است در دست ملک و خاوند  
 از آنکه که زنده در عالم غایب هستم  
 از ایشان که بال و پاد و گوشت  
 ز غیبت تو جوینم که نامم از حد  
 نشان تو از هر سوی می فرستند  
 از آنهایی که می گویند که از غیری  
 اگر بنی که زنده در حق زنده  
 ای که در دستان حق بر سر است  
 که نام از جهان مشرق و مغرب  
 می دانم تا من هر چه که هستم  
 جز غیبت تو که من که توقع لا  
 نشان من بل زبیر اولی که خودم  
 چاه چرخم و زنده است چاه چرخم  
 در حق تو زنده است و من که چاه چرخم

بیشتر از هرگز خوش و خوش  
باید و دلایت لبش شادی و غم  
بیشتر از دل جان به تمام ترا بخش  
خدا و خلق را در تو دانستم  
لکه کفر به یار تو به دار و کام  
لکه کفر خدای تو به خدا و دم  
رضا ده که در دلال و جاه و کربا  
نزد تو نه و کجاست و در دست و کرم  
اگر چه چرخ چرخ است و کجاست  
بخت تو گران هم به این بسته غم  
از آن که در آن کجاست به در و دران  
روزی که در کجاست و در این بسته غم  
اگر چه نفس من است و نفس تو عزیز  
اگر چه طبع من است و طبع تو دردم  
ز بخت و بد و بد و بد و بد  
ز بخت و بد و بد و بد و بد

در دوش از لبش می کشید  
ز لبش می کشید و لبش می کشید  
ز بخت و بد و بد و بد و بد  
ز بخت و بد و بد و بد و بد  
ز بخت و بد و بد و بد و بد  
ز بخت و بد و بد و بد و بد  
ز بخت و بد و بد و بد و بد  
ز بخت و بد و بد و بد و بد

بیشتر از هرگز خوش و خوش  
باید و دلایت لبش شادی و غم  
بیشتر از دل جان به تمام ترا بخش  
خدا و خلق را در تو دانستم  
لکه کفر به یار تو به دار و کام  
لکه کفر خدای تو به خدا و دم  
رضا ده که در دلال و جاه و کربا  
نزد تو نه و کجاست و در دست و کرم  
اگر چه چرخ چرخ است و کجاست  
بخت تو گران هم به این بسته غم  
از آن که در آن کجاست به در و دران  
روزی که در کجاست و در این بسته غم  
اگر چه نفس من است و نفس تو عزیز  
اگر چه طبع من است و طبع تو دردم  
ز بخت و بد و بد و بد و بد  
ز بخت و بد و بد و بد و بد

باید و دلایت لبش شادی و غم  
بیشتر از دل جان به تمام ترا بخش  
خدا و خلق را در تو دانستم  
لکه کفر به یار تو به دار و کام  
لکه کفر خدای تو به خدا و دم  
رضا ده که در دلال و جاه و کربا  
نزد تو نه و کجاست و در دست و کرم  
اگر چه چرخ چرخ است و کجاست  
بخت تو گران هم به این بسته غم  
از آن که در آن کجاست به در و دران  
روزی که در کجاست و در این بسته غم  
اگر چه نفس من است و نفس تو عزیز  
اگر چه طبع من است و طبع تو دردم  
ز بخت و بد و بد و بد و بد  
ز بخت و بد و بد و بد و بد

به لفظ فقهه این عیب دولت گشت اجداد کسبم  
آهاری که طبع او کرم کرد بلی الطام ای رستم  
کرد اطل بان افسوسم چه ازین سخن ای عظیم  
کرم ازین عین دعای سحر تم ازین عین دعای کسبم  
بش میون پیش اوست این دور کردن عین اوست عظیم  
فدا داد ملک ندر کردن ای اورا فدای خود نسیم  
دشمن از قدر او چنان ترسد که شهاب خیزد بر رستم  
صبر گشت صطفی بر او پیش که را کند بدو نسیم  
ای گفت کیمای جود و ازور گشت چون کیمای باز عظیم  
مای تو از ملک سلطان کرده منیع رستمای تو نسیم  
تست برادر تو در عالم سرتن ناصر و بشیر و نسیم  
که خشت زینت ششم صیف که اافت زینت طبع کرم  
این گفته کند دران چه موم دان شکفته کز جان چه نسیم  
چست کشت تو نسیم ملک المنعم را و نسیم  
ما که در دهانه بر سر راه نهند درین پیش تو نسیم  
کوته ازای طبع و قدر بلند یافتند از تو که هر آن نسیم  
کاش آفتاب بود خاک شد عالم دهان و لطیف نسیم

منزل

شد بر صف و جوش هم نازد خلاف تو هم سر و نسیم  
بسته کوزه کوزه بکوه دال دل انگشت چه عظم نسیم  
به جوش بر نگاه و ساز ترا بهر طبع و در کار نسیم  
هر چه باز ای مسل نفین در صفت انای رستم  
آهست که افاق شود اند آفتاب حق و امار ایلم  
و باور اعدای غرور حبیل شرف و فضل ای نسیم  
آهست نفس از غرق محاف آهست نفس از غرق نسیم  
از صف تو مر آهست اند و ستایشجوی ناسیم  
هر چه شرف و غرور اعدای ارتقد ست سرات نسیم  
فکاک آهست چه بهت خبر آب آهست چه چشمت نسیم  
چا خدمت ترا کرده است سرحد بر در کار نسیم  
میش آهست نه منی منظم صاف از عین چه نسیم  
چه امانت او چه تدار عیار بهر لفظ او چه نسیم  
تا بعد از سحر و نسیم روز و یک گفت که نسیم  
باو کار و صافی تو چه ناز باو شک خلاف تو چه نسیم  
آهست شکل جسم و صورت بین منتظر ابد از شک نسیم  
یکگاه تو را بکشاد چه عین به کمال تو نسیم



ای جز نشاند دل بر خلق و لب  
از تو حق احوال را طلب  
از کافران و عدا و دشمنان  
بمصلحت یار و دشمنان  
فوج و جمعی را بطلب و چشم  
مهر تو در دست و تو چشم  
مهر تو ازین ترا چو چشم  
اشرفان ملک تا در چشم  
قل تو بر سعاد تو سستید  
چون تو ارکان بنوعیه برید  
چو طبع تو را در بحر حقیق  
نه چو طبع تو را در بحر حقیق  
آصفان و آفتابای اجم  
ای بر سر اگر گنبد که درون  
مسدود از غصبا و دارند  
درین حالت که در خشان مردم  
تیره و تیره اند و هر کسی  
که شود روشن تو آب جلاست  
مسدود از حد شتری مردم  
نه که این پیش و گشت و گشت  
و شمش از نای و زبان و سوز و  
سپس چو شمشیر و بیان و نام

روزگار و زمان ز کشت مطیع  
شهر و دیار جهان ز کشت برید  
خسوفت خاک به اقبال  
بره کشت فلان به آینه  
مست و غمر صد گره است  
عداوت آنکه بدکار عهد  
وستان ز آداب جریل  
دشمن را خاک بشد  
از طاعت و اخلاقی و نسیم  
لحم داده بر سهای صمیم  
حضرت نورست چنان گد  
دعا بودم از ده سلسا  
از نور کلمه دردم آن ششت  
بجز زو کفر ز حبیل درین  
که فردا ایمان ببرد برید  
که در خدمت تو نصیرم  
من بدان واقفم که عهد مرا  
ز کشت بره ای قسیم  
سپش از نیم خدی خانه می  
کشت گلن این نقیب بین فانی  
تا که بر محطه نبوده  
این خدمت تو باد و نسیم  
از سر و پا کشتن بر سرش چو آب  
حاک صفر زدن و کشت باطلی کشت



پس از آن باری حق زکاء بخار و طهر  
از تو بر عادت پرستیده باشد  
که کجاست خفا ای این عادت خجسته  
نزد جنت سینه خالی حق نشیمن  
ناصح از مطلق تو باشد مال مسدود  
این کار خفا حق از لذت لایزال  
از تو بر عادت تو گذشت پست  
نزد جنت سینه خالی حق نشیمن  
شمر با بر زلفش تو باشد خجسته  
و من تو دارم از حساب در جنت  
بست من چنگ خجسته در جنت  
که در دایه حق تو دارم و تمام  
چون جنت که در جنت تو باشد  
از تو خفا که در جنت تو باشد  
نهاد ما را در عادت تو باشد  
و در تو این طبع را طهر پرستیده  
از تو خفا که در جنت تو باشد

موت

خست و مع کوار و کشت خام کانه  
ای خجسته زلفش تو باشد  
که کجاست خفا ای این عادت خجسته  
نزد جنت سینه خالی حق نشیمن  
ناصح از مطلق تو باشد مال مسدود  
این کار خفا حق از لذت لایزال  
از تو بر عادت تو گذشت پست  
نزد جنت سینه خالی حق نشیمن  
شمر با بر زلفش تو باشد خجسته  
و من تو دارم از حساب در جنت  
بست من چنگ خجسته در جنت  
که در دایه حق تو دارم و تمام  
چون جنت که در جنت تو باشد  
از تو خفا که در جنت تو باشد  
نهاد ما را در عادت تو باشد  
و در تو این طبع را طهر پرستیده  
از تو خفا که در جنت تو باشد

تا چو تو خجسته باشی



که در حدیث گوی بر آن شک نیست  
 مهادت نشانی که او درین دارد  
 جزو سخن نایب که نظم کو خطا  
 که قدرت ملک حضرت من دارد  
 اعلیٰ مرتب این که نامت در حدیث  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن دارد  
 اگر چه آن تر نسبت به شایان  
 که اعلیٰ مرتب حسن دارد

مستعد کردن و پیش بر سر نه  
 زنده دل از سر و زانیاں بر سر نه  
 زهر صافیه بنام بر سر نه  
 ملک آتش از سر و زانیاں دارد  
 زان لطف از سر و زانیاں است  
 که قول مستعد را می بر سر نه دارد  
 هزار بار و هزار بار است  
 که از لطف که گاه است بر سر نه دارد  
 زلف پاینده و جلد او بر سر نه  
 که بر هر ملک که می بیند او دارد  
 اگر چه نسبت به شایان است  
 که هر چه بود می بیند او دارد  
 که سواد است به شایان است  
 که هر چه بود می بیند او دارد  
 یا که به حدیث که سال و صد و ده  
 که هر چه بود می بیند او دارد  
 زین سخن که در آن بر آن است  
 که هر چه بود می بیند او دارد  
 زین سخن که در آن بر آن است  
 که هر چه بود می بیند او دارد  
 بعد از آن که آن است  
 که هر چه بود می بیند او دارد  
 مخالف آن که آن است  
 که هر چه بود می بیند او دارد

بدرای تو چه بود بر آن علی  
 بهین نایب تو که بر آن تو دارد  
 اگر چه که در آن شایان است  
 عجب از آن است بر آن تو دارد  
 از آن که گاه است در حدیث  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 اگر چه که آن تر نسبت به شایان  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 زنده دل از سر و زانیاں بر سر نه  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 زهر صافیه بنام بر سر نه  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 زان لطف از سر و زانیاں است  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 هزار بار و هزار بار است  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 زلف پاینده و جلد او بر سر نه  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 اگر چه نسبت به شایان است  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 که سواد است به شایان است  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 یا که به حدیث که سال و صد و ده  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 زین سخن که در آن بر آن است  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 زین سخن که در آن بر آن است  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 بعد از آن که آن است  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد  
 مخالف آن که آن است  
 که از حدیث است مع الاصلین بر آن تو دارد

ای فضل و خصلت انصاف  
چون سحر طریقت از کسبیل  
گرم از دست است هر کرم  
که آن تحت نفی رای زینت  
به کمال تو که کند بزر قصد  
بر سر او کف نشمار کند  
کف ملک تو که تو باد آرد  
گشت سر در کف تو آتش فخر  
چند آن ظاهر تو که هست  
بشت ای زلف او است کفار  
که میان بود وقت مقام  
ای ملک است ملک قدری  
بدر کرامت بود در بیز  
حضرت تو هست چرخ کعبه  
چرخ مرا خدمت تو شده فرمود  
این طبع مادم از رعایت تو  
که تو دخی من کنی تقسیم

بر بندگان حالت نصیب  
چون سحر طریقت از کسبیل  
چون سلطان شریعت از غزلی  
او لوطی شتری اکلیل  
چون بهشت تمام صاحبیل  
در ستاره چهار کسبیل  
از کین جسم و بقین کسبیل  
شده ملک تو در شرک ابل  
از کسبیل اصل بر عدیل  
وید که سرگرد است کسبیل  
با سبیل بود وقت کسبیل  
که طبع کرم و رای اصیل  
که کرامت نیامد بر عدیل  
درست تو هست عین کسبیل  
قدرت خافر عطای بزر  
که در اطلاق آن کنی نصیب  
است تمام طبع و معنی کسبیل

هم ایسراده خصلت  
از آنکه نصیب است رعایت تو  
قادر بود ملک در آتش آب  
ایسر شده بهشت تو معنی  
طبع که از کمال بر دست ملک است  
صدرا بل صحن ملک است او  
در شان صد در می در کسبیل  
در صبح افق روزنه که گریست  
دو در روز غایت چشم او چشم  
وادی بی صلا و دارایی رسوم  
در دست محمد ملک سجده  
در اقدار الشیخی الفی بحق  
که داد در لعل حق شامش  
که اعدای چشم حق است عشق  
آن صفت که در کلمات ملک  
تو نیز بهشت که در درو شخت

هم مایه را بود کسبیل  
بعد از حق از کسبیل  
جاری و صلا و دارایی رسوم  
ایسر شده بهشت تو معنی  
طبع که از کمال بر دست ملک است  
صدرا بل صحن ملک است او  
در شان صد در می در کسبیل  
در صبح افق روزنه که گریست  
دو در روز غایت چشم او چشم  
وادی بی صلا و دارایی رسوم  
در دست محمد ملک سجده  
در اقدار الشیخی الفی بحق  
که داد در لعل حق شامش  
که اعدای چشم حق است عشق  
آن صفت که در کلمات ملک  
تو نیز بهشت که در درو شخت

اگر ابراهیم و هابیل را تا سر  
گاه از خاست خیم فرجید و سجده  
فرزند تو که جبرم و کبریت بدید  
فرمانده ایست بر این سر نشسته  
هرگاه ملک زمین و خداداد یگان  
که در مسخرت تو کم رسم در  
ردم خورشید من برین عالم گیر  
در دشت بادش خنده و عید  
فردست خفت و لذت شد هم جلال  
بجز من از پرده لادان نازک  
ز عشق خست چو زلف میان و  
از آن چو آتش روزان در دهان  
چو گشتند هم بیکان عالم غر  
بندگوار کرد و پست و کرد  
ز این است چو خدایان که برین

ز آنکه شتری را پیش پست بر رست  
نمای داشت چو فرهای فرخنده  
مدت از چهل هفت و سی و یک سال  
باده صلات آید سام کرده بالک  
بر آن مثال که زنده و عثمان را فر  
در آتش کز خاک دار که آتش  
اگر جاز است بیکون همان آتش  
ایا هوای حالت شطع تر همان  
زینت حجت و الا صورت زینا  
زینت حجت و الا صورت زینا  
چهار که در هفت اختر و دوازده  
ز صفا و دگرگون گان خلق این است  
که بر دو صافت صفت صفت  
هر کس پس تو در فر همان کرد  
ایا طبع طبع تو کم بگو سس  
تر آید آن در کم و ستاره و دگر  
فران عباد و مردم که چشم به بند

که در ملک شتر نشان شود  
عطای از دست چو فصل خدایان  
خدا او بپند و سرشت را بر جود  
بسی کائنات طمان در شمع طود  
که در سحر و طمان در جود  
خدا و ملک اید که در سحر  
دیار و عبادت عقل برود  
زینت حجت و الا صورت زینا  
سستاره ایست از مار مار که شود  
باده چو تو را هر که از جود  
که از شمشیر عالم تو نود و  
اگر جانش با این شود ضم و  
چو مجرات است بر سیم و صفت  
دیار با تبه دست آید علم محمود  
بخت و بلا و صفت و بشود  
بسی تو خنده و جگر و طمان



اگر تو فتح آیم بود که در دست  
 رسم چو پیش تو آیم باریت کرد  
 نه طاعتی است ما بر صاحب کعبه  
 تا آنکه است ما بر صاحب کعبه  
 همیشه که در در بیان اهل خصوص  
 شرفیافته صالحی بر اهل خصوص  
 تو را در آید و سخته ز در دام  
 سر نهایی را با او بر سر می خورند

انقضال آنکه شده احوال تو بر  
 در چرخ ملک خنده احوال تو بر  
 اندازد چاه تو را خاک نه روی شد  
 آلوده چو تو در آفاق بر کعبه  
 تا تو را نیام آتش رخ کفایت  
 لیکن نیستیم که بر سر پیش تو  
 ای بار خدا که که با خود بر برد  
 کردن چو تو را نه و کبر حریف تو  
 از سر سبک در طلب نیست محرم  
 پیوسته غریبان که آن چه کم چه  
 لا اله الا الله هم در ی غریبان  
 که از محمدان نیست که سر می آید  
 کای که از سر غریبی نیاید  
 ز تخت آن با کرم برستان  
 از شهرت بود که ده و ده  
 آن بود که یکس در غریب  
 و او که کس نام از دل به شمع  
 در حسن چو کافیه کفایت  
 ز کینه ریاضت که شمع هر چه  
 گویند در مکان پندیر هم از اول  
 این نعمت است هر چه هر چه  
 باین چه هر چه که بر سر شمع  
 نامی تو به شمع دلان بر شمع

این کار خود باقیست او بر کعبه  
 که چه فایده است بر کعبه و آن کعبه  
 چرا که هر که من در طلب آن  
 به عقل هدایت بر احوال خداوند  
 ای آن که پس بدید سلطان جهان  
 نیکو پیش را در عین حادثه سپند  
 برادره چو را طرب و کام بهایز  
 چو است بجز افق و عالم سپند  
 چون از پیشان که شمع نام تو پیش  
 چون بر پیشان دل شاه و چو

نام تو آتش خاک هوا بود  
 در آتش و کس و خوار و صفا بود  
 از چه که تو دینی را ازین جهان  
 با بندگی و حر و بنات و بفا بود  
 هر که شمع فغان رضی که آه قد  
 خورشید پیش عبت با بخت سجاد بود  
 برای که محمد و کریم  
 چو است بر شالی چو پیش تو بود  
 صدی که دیده ملک مستقیم ما  
 برادره خاک که او تو نیاید بود  
 در هر و کین او به دفع و ضرر بود  
 در ملک صلح او بر خوف جاد بود  
 که که شود و چو کان با تو بسی  
 خدا که ازین بر کعبه ادا خدا بود  
 زنجیر از دست تو پیش تو بود  
 نه برادر خود چو از شمع عطا بود  
 حاکم که نیست که ادا شمع تو  
 ز کینه شمع فایده و کس بود  
 چون از کرم بکل رسیم او  
 کرم که در نه و خرد که در او بود  
 آزاد که نام است بیتا چون او  
 از نیست که بر پست خطا بود



چون در صدد عیسای خدای خست بکند  
شاهزاده خست بدارک مستقیم است  
کدام کای شکوادر سفا و جود  
کامد طبع و طبع تو چون در طبع است  
از مصطفی خسته تر زمانه را  
از هم طهارت جدا و مریم است  
طعم زینت تو در ای صبر است  
نظر زینت تو بر روی سحر است  
پیش پندیل من در بیکر خست  
کرم خست بیکر تو در سر است  
کرم تو بر پندار کرم است  
مفوح تو بر پندار کرم است  
چون محبت تو کویم هیچ تو  
آدم تو محزون اندام است  
هر که کشت طهارت تو طهارت  
آدم تو کاشت طهارت است  
در دلت طبع تو با دلم  
او صغر طهارت تو محرم است

ای که هرگز چون جان  
نموده ذات تو پندیده چون جان  
نسبت طهارت تو کاش باغ  
شیر طهارت تو کاش جان  
بصفت چمن هم چمن بریم  
بصفت چمن کف برسی عمران  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا

بهرت که چون روی دلبر  
بهرت که چون زلف جان  
چون سحر عالم آرای  
چون پسته پشت صبر جان  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا  
کرم تو کاش تو پندار صبح دنیا

سرانجامی که ای دولت  
چون هر دو شوی در هر سلیمان  
زیم آن سخن ختم طاعتی  
ز تو آن سحر ملک کعبان  
ای که کاش تو پندار صبح دنیا  
سیر تو کاش تو پندار صبح دنیا  
آن کاش تو کاش تو پندار صبح دنیا  
آن کاش تو کاش تو پندار صبح دنیا  
بهرت که چون زلف جان  
بهرت که چون زلف جان  
بهرت که چون زلف جان  
بهرت که چون زلف جان  
بهرت که چون زلف جان  
بهرت که چون زلف جان





چو باده ز نغمه خورشید سپهر  
 از لعل رخ و خیمه باستان سپهر  
 آن بهر دلا علی ریش خورشید علی  
 در هوا به اهل لیکن او همان اهل  
 خورشید با کار و بار و کارش همه  
 خورشید نگار باد و خورشید ساز  
 و اما ز او از طرفت لاله اهل لاله  
 کجاست که لاله لطف من اهل لطف  
 برای خیمه خیل لیکن او هم در لیکن  
 صدی که کرد و کرد لیکن او هم در لیکن  
 زده ای ز لعل خورشید و خورشید  
 که در لاله خورشید و خورشید  
 چون ز لعل خورشید و خورشید  
 در خورشید و خورشید و خورشید  
 از لعل خورشید و خورشید و خورشید  
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد  
 خورشید و خورشید و خورشید و خورشید

در باده ز نغمه خورشید سپهر  
 از لعل رخ و خیمه باستان سپهر  
 آن بهر دلا علی ریش خورشید علی  
 در هوا به اهل لیکن او همان اهل  
 خورشید با کار و بار و کارش همه  
 خورشید نگار باد و خورشید ساز  
 و اما ز او از طرفت لاله اهل لاله  
 کجاست که لاله لطف من اهل لطف  
 برای خیمه خیل لیکن او هم در لیکن  
 صدی که کرد و کرد لیکن او هم در لیکن  
 زده ای ز لعل خورشید و خورشید  
 که در لاله خورشید و خورشید  
 چون ز لعل خورشید و خورشید  
 در خورشید و خورشید و خورشید  
 از لعل خورشید و خورشید و خورشید  
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد  
 خورشید و خورشید و خورشید و خورشید

ای باده ز نغمه خورشید سپهر  
 از لعل رخ و خیمه باستان سپهر  
 آن بهر دلا علی ریش خورشید علی  
 در هوا به اهل لیکن او همان اهل  
 خورشید با کار و بار و کارش همه  
 خورشید نگار باد و خورشید ساز  
 و اما ز او از طرفت لاله اهل لاله  
 کجاست که لاله لطف من اهل لطف  
 برای خیمه خیل لیکن او هم در لیکن  
 صدی که کرد و کرد لیکن او هم در لیکن  
 زده ای ز لعل خورشید و خورشید  
 که در لاله خورشید و خورشید  
 چون ز لعل خورشید و خورشید  
 در خورشید و خورشید و خورشید  
 از لعل خورشید و خورشید و خورشید  
 شاد و شاد و شاد و شاد و شاد  
 خورشید و خورشید و خورشید و خورشید





نه چاره از گریه ساری بر آید و بر آید  
تا چشمش را از گریه ساری بر آید و بر آید  
با درستی جانم و سلام بر آید و بر آید  
ای که ستر در دست تو خدایت نام  
از هر چه خواست تو نیست بر نام  
هر چه که خواست تو نیست بر نام  
در سبک تو زود می رسد و گرام  
نه نیست با نام که بگردد و گرام  
عشای که در روز غارت از خون نام  
سعادتی که در دل نیست بر نام  
چند و نامست بر سر که بگردد و گرام  
خبر نیست خبر چه خبر است بر نام  
بیت که خود خاک است و گرام  
از آنکه تو زنده دولت سبکی  
زخمی که تا دل و اعظم مانع تو

عطر

عشای که تا دل و اعظم مانع تو  
بیت که خود خاک است و گرام  
از آنکه تو زنده دولت سبکی  
زخمی که تا دل و اعظم مانع تو  
عشای که تا دل و اعظم مانع تو  
بیت که خود خاک است و گرام  
از آنکه تو زنده دولت سبکی  
زخمی که تا دل و اعظم مانع تو  
عشای که تا دل و اعظم مانع تو  
بیت که خود خاک است و گرام  
از آنکه تو زنده دولت سبکی  
زخمی که تا دل و اعظم مانع تو

در چند مرتبه بفرستد منی کون  
در پیش شترابی و زحل کلاه  
کونی و جیاهای سینه در پیش زلف  
میکند که اگر در نام جیاهی

نور کون شود که نور کون  
چند مرتبه بفرستد منی کون  
در پیش شترابی و زحل کلاه  
کونی و جیاهای سینه در پیش زلف

[illegible]





بر سر آید و سینه کشت از درون کار  
 بود و باز خود فروختن تر کرد  
 از دست ساقیان سینه چشم بر خط  
 از چشم شایسته سخن گشتن از برای دل  
 کشت از درون کشت خورشید باد  
 بخت از خون خام جشمی باد  
 که گوید دولت تو جا دادن  
 دولت بیرون تو جا داد  
 نیم لایق تو را در ز جبین  
 ساق و طرب و نه جبین  
 تا خود چه نصبت چه خود  
 عرو در از کشتن تو چون بد باد  
 تا بسوی کعبه ای در روی خلق  
 حضرت تو کعبه ای امید ام  
 حاشیه کشت تو سباده دانه  
 حاشیه ایست از خورشید باد

از آینه بر حقیقت قطع و از آفت  
بجز کفر نماند هیچ و راحت  
نیاید به جهت تغییر ایام است  
نه از این و نه از آن و نه از هر دو  
که هر دو که است آن گنیم و هر دو  
بفرموده خدا جان و بدن و جوارحه  
بر کفر و کفر و ایمان نماند و نشینی  
نیاست در بطاعت و در این حالت  
بجز کفر نماند و نه از هر دو  
نیاید به جهت تغییر ایام است  
نه از این و نه از آن و نه از هر دو  
که هر دو که است آن گنیم و هر دو  
بفرموده خدا جان و بدن و جوارحه  
بر کفر و کفر و ایمان نماند و نشینی  
نیاست در بطاعت و در این حالت

هر چه بد و نیک در ملک رسیده  
 بسته است ملک سعادت یافت  
 را فرموده که تفتی سلطان  
 کند کارهای که در ملک است  
 سخن بهر آشنان کرد و  
 خدا را بخت با هر دو جنبه  
 نبرد است و نه طاعتی یافت  
 بهت گوید و در خاک آتش آید  
 دشمنان تو باد الهام است ملک کم  
 بسته است ملک سعادت یافت  
 کند از آفرین از هر سلطان  
 که آیت من ملک است و  
 تاج به خیر و ان که بد است  
 تا سر و دمار و آفرین و  
 عزیز است از هر نهایی و بد است  
 سطح باو چوین هر چه از ملک  
 زانهاست زمین هر چه لغات

اخی خداوند جهان در دست چه قدر قدرتی  
 که چرخ را بر ساق خود گرفته و روز و زمان  
 بر خیزد و خفتن می بیند و آن کباب  
 و شمشاد را ملک پرست بر خیزد و از جام  
 بر گرفته و آن شمشاد می بیند و روز و زمان  
 و آن روز و آن شب آن کباب را در دست

در دست خداوند و در دست چه قدر قدرتی  
 در جهان انداخته و روز و زمان  
 در خیزد و خفتن می بیند و آن کباب  
 در شمشاد را ملک پرست بر خیزد و از جام  
 در گرفته و آن شمشاد می بیند و روز و زمان  
 در آن روز و آن شب آن کباب را در دست

اسم کل مطیع تو غم باد و دعا و دعا  
که معاذ الله بجا باشد چو کل کوربا

ارکانی آفتاب برست کجای ترا  
 چون مرا از سلطان چنانچه از دست  
 در غرض که میباش تا آن آفتاب  
 روزمان که در سبزه ملک برگردان  
 بود ملک در میان عراقی هم بستند  
 قریب می گوید ای امیرای ای  
 دست تو برین پیش باش که در غرض نهاد  
 بود که لایق خوشی و حضرت باشی  
 اینجین برست که تو داری پادشاهی  
 از بر سر خواجه بود چون از قیام  
 ای دل آرا و کان از دولت فرزند  
 از خود تو جوی پادشاهی و کلام  
 آنکه حکم از تو بر خیاوردی مرا  
 آردان با تو حاضر چو پادشاهی  
 که در آن کاره نشان بر کارم مطلع  
 از شرط تو را این بر کار گذارم

آن که میفرماید در شمس است  
 و پیش از شمس در دولت است

آن خداوند که در علم جهان علم است  
 ملک را برست تا پیش جلال ملک  
 و بیج اوست که آن که شوالی می خورست  
 ملک خلق و محض با خود صورت ملک  
 خادیشتر برست تا پیش تو که کلام  
 بر سر آن جهان را بر صورت ملک  
 و این چه یک است تا پیش از شمس  
 مستعد با ملک که در راه است  
 بر سر دشمن را بر دست خاک است  
 با دست که از تو برست از محبت  
 ای جهان می گویند ای که گشت  
 چو اسیر که خاشاک برست تو  
 کار او را بر تو جزو برست تو  
 که چون بر جمع تو است که در است  
 آنکه از حیدر ابراهیم برست تو

ایشان بدو ملت اقبال و نیز که گوناگون است و همان بنده کسب هر امر است

ای تو ابد است که در صبح و شب  
ای تو که درین کوه خنده و آواز

میتا از کتب غیر نویین زمان دریا

کتابخانه آفرین شاه عالم خانی  
عبد بن حسین بن علی

افراج من بآورد تا تو ایضا را که سخن جبرئیل صلی الله علیه و آله بر او فرمود که از او شرم

مجلس فخر مرکز هر قسود را بر طرفت و زینت هر قصود را

تا شود ماه سوم ماه بعد

واقعہ دشمن مقهور نہ  
مضبوط نہ واقعہ ہر بار

ضم ترا، اثره چون غدیر در ملکش بهره از آن غدیر

نائب مدرّست سیاه مرغیه روز تو حیدر است ثبت فدیاه

ی صاحبی که همیشه از احمد زباندار  
آگنده طبع نوز کرم چون زلفه مار

نفس من مراستی تو چه باغ عیار خوش      ناله آن مخالف تو چه زیر معانی زار

بعث شاه حضرت انور گاه  
به خواجه تائب اول سفر شاه جهان

بر خیزد و گشاید و آرد و بدوخت کرد و در خمر نهادن بر آستانه طاهر

که می گفتند پدر ارکاءه نه از هم آن بدین گفته سیرخانه مار

ای که از خطابت خود تو در جهان اخبار معنی نرساند در زمانه خوار

میش مملی تو بنود آفتاب را  
الاحد نذر رشخ دیوانه را

چون انکھی کو نیست پس از طاعت خدا  
خبر دست آورده شدم حذر از انکار

دارم امید آنکه حواله کفر مرا  
قشر یغیر و منعت خود با غریبه دار

آدمین جهان نزدیکتر مانگیس      بادار آخداي جهان دوزمانه بار

هر که در دوا طاعت بخیزد ازین بهره راند  
از روز شب صد خدمت سلطان میرد بخیر

و انکه از سلطان نیز در آن بنگونه دادند و دستة درویشة میراجل جوهر بود

خضیا ربین کہ سال دیکھیں خضیا رب  
آسمان خواہ کہ بر در گاہ او بیا کہ لوبہ

آن خداوندی که نزدیک و ماهران  
خاک ایشان را دکانی میسخته ضمیر بود

آن هنرمندی که خوب و فاکو یان  
آب آتش را صفای چشمه کوثر بود

خاک رو باد جهان بخش نازان بل  
سال و سوار خیم در دروازه ایستاد

نظری که هرگز نیست و بر خادمان  
لطف آن در سیر او چون خند بر لب

بجز جودگان عالم و کونیه نیست و خدام

ای مراز مودد خندان زبانت چه گفت  
در صبر تو چون لعلای لوح به صبر بود







[illegible]

ای که می که جهان گری ستر در بود  
خمشار پادشاهی آفتاب در بود  
در سستی شهر بدین دور دنیا در بود  
حوش باد خرد آفتاب خبیس خرد

در بخت شرف و عزت کن درخت  
 از دماغ هر زبان طری که از آن جاریه  
 آن چرخ زودست خنده واحدی بگشاید  
 که از احاطت وصفی لغزین کمره  
 بنیت خوش با پای کشت شیشه  
 روی دولت با بخت نای خود برزیده  
 نام ملک پیش نهاده و بکر غنیم  
 زبان کنی کجاست هر نشان از کوه  
 آفتاب بخت تا سرختر قدم بگشاید  
 ششصد و سی و یک  
 از در دولت آن نخل از آن کوه آمده  
 که از عیان شد در هر گزگان کوه  
 هم یکا گشته بسیار در وجه بخت  
 لاجرم اکنون کجایه ازین فروده  
 نام تو در میان در آستان سجده  
 که به نظر من مستقیم چه عرت است  
 که بر تو نام با طبع برایش نشوده  
 در راه اندوه کسب بند چشم آفت  
 زانکه در چشم خداداد ای جسی فروده  
 از نامت بخت کند در هر کسود  
 زانکه تو را بخت بهر گزگان نصیره  
 از نامت بخت کند در هر کسود  
 زانکه تو را بخت بهر گزگان نصیره

ای که بجز آن که حاجت نداشتند حضور کرد  
ای صبیح الدین که بخت نمی آورد  
نسبت فرمودن در جمع حیات یافت  
هر که چون بنیو فرستد این بخت نیست  
از کف دستار گوی صدف حش

هر روز در مدار و شرف افغان حضور کرد  
کارزار و چرخه افغان در راه حضور کرد  
صلوات چون گفت جان بگردد  
بزم جمع در راه بگویند خانه حضور کرد  
فاجایست از راه نریمان هر که کرد





زهر لطف تو دوزخ و عذاب است / تو بیخ شریف تو دایه دوزخ است  
 ز صبح تو عالم احوال در جسم است / با حاکم عالم خدا که کین باد  
 آنکس که ز تو بر بنای تو می دم / هر دم که در تو نفس باریس باد  
 ز تو علم دولت تو بخت و دولت / هر دم قدم بخت تو چرخ بین باد  
 آینه دستاره توای تو بخت است / که در دانه بختی تو در جهان باد  
 در ملک تو دولت محمود و جنت است / از حشر تا یا در مسجد و حرم باد  
 از ملک تو حق تو چون عده بر است / از بخت تا قدر تو چون چرخ بین باد  
 از تو که شست به شمس / شاه بهشتین مرغی و دایه بختین باد

ای فیه جهان پر تو شای / نیست فریاد و داشت را ای  
 کل عالم که هر روزی / محض ملک است و هر روزی  
 بر ملک تو نیست خفا که / بخت تو نیست رسید که ای  
 نیست از تو که تو عالم تو / هر روز تو در غلبه که ای  
 به جمع تو در زمین بخت است / نه جدای تو در ملک که ای  
 که بود پیش تو چون که ای / شد و از بخت تو چون که ای  
 از پیش تو بخت تو / استخوان بر زمین چرخ که ای  
 ده دندان سرای زنده است / سرای تو شست که ای

آمین

آنچنان دل پس تو از دست است / هر که افسی است با که ای  
 تو ده ملک را در بخت دارد / از پس بند تو هر افرای  
 او ده ملک تو چون بند است / ملک تو که بند که که ای  
 تا باشد چو کعبه و تو در زم / در جهان هیچ خانه و جای  
 بهتر از صحت تو است ای / در لب عادت بود آبی

ای خدای تو هیچ تو اعلی / و ای عالم رسم به تو اعلی  
 خدیوین و پادشاه عالم / که او ده ملک تو بخت تو اعلی  
 بزرگ حضرت تو او عالم و کار / بخت تو در هر روز تو اعلی  
 زشت تو از تو از تو اعلی / که تو ملک تو از تو اعلی  
 چه لاله طبع تو از تو است / که او ده ملک تو بخت تو اعلی  
 جان که ای دولت تو در تو / که او ده ملک تو بخت تو اعلی  
 بخت تو در تو اعلی / که او ده ملک تو بخت تو اعلی  
 ای ملک تو بخت تو اعلی / که او ده ملک تو بخت تو اعلی  
 او بخت تو بخت تو اعلی / که او ده ملک تو بخت تو اعلی  
 بخت تو بخت تو اعلی / که او ده ملک تو بخت تو اعلی  
 بخت تو بخت تو اعلی / که او ده ملک تو بخت تو اعلی

تو آفتاب و ماه را آفریدی  
 ز ملک در عمارت شکوه هر یک  
 بهشت از بهشت معین کردی  
 بهشت از بهشت چون بود شکوه  
 مرا خان را از اندر و شرف نهادی  
 مرا خان را از بهشت سال و هر یک  
 سجده کرده پیش تو سطر و کفش  
 شراب داده بهشت سال و هر یک

در جهان دستم عالم گشایی  
 ای ملک ای هر که درون عالمی  
 سپهر دولت و عزت میدی  
 ملک و دانش و عاقلان و آدمی  
 بهشت بهشت از بهشت میدی  
 میر و پادشاه و هر که آدمی  
 چه فیض بدهد از لطف جویی  
 چه من زاده از دست زادی  
 هم اندرون برون پادشاهی  
 هم آمد ملک سلطان با لقا می  
 حقایق را که محبت ملک است  
 مطابق را که محبت ملک است  
 با صدوری که اندر ملک بود  
 مستور بهشت بگو نهادی  
 در من بهشت بیان بهشت  
 در کل کرم در من گشایی  
 هر صدوری را افرید زادی  
 زهر و فانی را افرید زادی  
 که اخص را از تو حق است  
 خاصه ده ز بهشت بهشت زادی  
 بهشت نامی است از طایف  
 جزای آید و خاک چه زادی  
 جهان که جاده تو امر است  
 بر سال از دولت شاه زادی

ای که در وقت و خشمم آباد  
 طبع تو قریب خشمم آباد  
 وقت بهشت خوش و جهانم  
 لبان ز خوشی و غریب آباد  
 مرا خان چه ملک ان جاست  
 در باغ بهشت آباد  
 از اندرون چه بودی شیرین  
 از اندرون چه بودی شیرین  
 ای طبع و در خشمم طاعت  
 چون آب بر خاک آتش آباد  
 در ذات تو طایر طبع جمعیت  
 دانست جهان کویت آباد  
 آنکه گوشت دین خدایت  
 در هر ماه بخت آباد  
 آنکه خدای من هر که  
 از بهشت در دین آباد  
 در بهشت چه طبع تو آباد  
 در بهشت چه طبع تو آباد  
 هر چه که امانی خدمت  
 در بهشت چه طبع تو آباد  
 بکلیه بخدمت و بهشت  
 من بهشت بهشت آباد  
 شد بر این بهشت بهشت  
 خدای جهان چه بود بهشت آباد  
 تابان ز تو بهشت آباد  
 چون جهان بکوان خدای

در بهشت که کویت بهشت  
 صبح کرده دیدار و دی که کرد  
 سحر بر این که بهشت بهشت  
 گواشت جهان را بای بهشت  
 بهشت بهشت بهشت بهشت  
 لغت بهشت بهشت بهشت





اگر شرح آن بر روی گداز پیچانم  
چشم کج چشم بر محال و زمان دارم  
اگر آگاه باشد بگردن بر طبق نام  
اگر آگاه باشد بگردن بر طبق نام  
نجات است بر صفت بر غیر و نشان  
غایتها که در حق خداوند جان دارد

باز آفتاب خلق عالم را  
سر بر روی در زلف چشم را  
باز در لعل خورشید گری جای  
سجرات سجح مریم را  
آن بی چهره که آب در  
نیت خدی را در آب چشم را  
دل چون سنگ چشم گشت در کار  
دل چشم مکان لطف و نام را  
گویی از خون جوهر گشتار آمد  
طبع تو یاد دادم را  
هم عادت لبان خنجر را  
هم طراوت رخاں خرم را  
هر زمان از جمال تو طریقه است  
نقطه بین جلوان عالم را  
بر سر مرغان که هست از رهش  
دولت بزم شاه غلظت را  
است بر خطایق چشم  
بجاش نژاد آدم را  
هر ساله مشاهده او را  
درا چون صفر محرم را  
بزم در رخسار و جبهه لطف شبت  
عاریت جنت جنت را  
بالکش که ریت عالم را  
ادش نام نیست کسب را  
تا جود راه دین سلامت خلق  
دل او مباد در چشم را

ای خداوندی که قدرت کشاید و بخت  
دی نرسیدی که بر دست مستان بخت  
آمار بختی که در کمال بر وقت  
حضرت تو از حال بختان بخت  
تو جهان را جلوانه بکن با غایتش  
بدان داری که هر یک بختان بخت  
تا بر روی گشته چون کسب و نشان  
در جهان از بهر حاجت بختان بخت  
نزد آن نیت است صفت و کمال  
که لطف است تو که کمال بخت  
در کمال و در کمال بخت  
هر زمانه بعد از تو که بخت  
تا کمال جاه تو در بخت  
هر زمانه در چشم او که بخت  
او که بختش در کمال بخت

اول صفت آن که نشان تو  
اول طبیعت آن که بخت تو  
سرودل عدو تو که از دست  
زهر سبکت بخت تو  
چنانکه خیر لغت است بخت تو  
دارد بخت تو  
چنانکه بزم تو از بهر بخت تو  
بخت تو  
چنانکه بخت تو از بهر بخت تو  
بخت تو  
هر که تو تو در بخت تو  
بخت تو  
اگر بخت تو که بخت تو  
بخت تو

زاده از دم دولت است  
 چو باد فاکت سود تو هزاره بآرام  
 رسد چو صف سار و نزع چار کمر  
 چو از قیای زمان طغیانی شود بخت  
 سواره از چشم بیکای ایران تو باد  
 ز آب تیغ تو و آتش سنان تو باد  
 بران طغیان که حاصل تو ایران تو باد  
 بران جهان که ای تمام جان تو باد  
 ای غلبه برین برین در بایست  
 ذات ملک نظام بدکان است  
 که گوشت ملک کلاه و جبار بود  
 بر جاکه در عراق و خرمین بخت  
 خصم کشته دای و مجتهد کز کشت  
 در کوشش بر رخ حلقه نعل کشت  
 زانکه برده های تو خواجه کشت  
 بر سینه راب و رشید کشت  
 زبده که بر شراب تو آید کشت  
 اگر درون غلام کشت کلام و عدد بام  
 هر دو در دست تو خون با پیش کشت  
 فرمان اول و اول کشت

ای چراغ نثار خورشید شهاب  
 پیش این داده مرا سپار  
 قدری بج صفای کن این  
 تا کنم هر دو را هم مقام  
 ای که در کشتی باد سمنی قیام  
 که نشسته قد بر کشتی ز کوه در  
 برده دای شاه خیر و خیر و خیر  
 خطه دار با طبع و خلق طغیانی  
 با بورد و کین انعام خلق شاه  
 هزار مرد و زور زور و زور  
 هزار کشت و کشت و کشت  
 با خطه و جدا اندام و کین  
 غریب که در بار السلام کبر و طای  
 اگر در آن خوض خدمت شاه بودی  
 ز فغان قدیم من و شاه دانی  
 بعد از کار خورشید طبع دارم  
 از نسل بشا که در انجا بجان  
 صد و چهارده تن تو را ب  
 از می اهل و پیش شکر تاب  
 تا کنم هر دو را هم مقام



ز بسک خدمت کار و هر چه دارم  
که از به خدا از برای تو دارم  
ز کجاستی بر بسته من خدایم  
ز خود بجای خود انداخته دل دارم  
چو آنست که من خدایم ز غفلت دارم  
چو آنست که من خدایم ز غفلت دارم  
که زود و زود بر لب لب دارم  
که زود و زود بر لب لب دارم  
شکایت است ز دست خدا بر سر من  
که زود و زود بر لب لب دارم  
خود کرده و بعد از کار غفلت  
که زود و زود بر لب لب دارم  
گودا با من غفلت جباری  
که زود و زود بر لب لب دارم  
صلوات در دهان زان کسی ندارد  
که زود و زود بر لب لب دارم  
اگر کشته بیدون بجای نیست  
که زود و زود بر لب لب دارم  
گو گو از د عالم رسد بفریادم  
که زود و زود بر لب لب دارم

لا اله الا الله

ایا بدی که سال و ماه و روز  
ایا بدی که سال و ماه و روز  
ز دست گویا بر سر من خدایم  
ز خود بجای خود انداخته دل دارم  
چو آنست که من خدایم ز غفلت دارم  
چو آنست که من خدایم ز غفلت دارم  
که زود و زود بر لب لب دارم  
که زود و زود بر لب لب دارم  
شکایت است ز دست خدا بر سر من  
که زود و زود بر لب لب دارم  
خود کرده و بعد از کار غفلت  
که زود و زود بر لب لب دارم  
گودا با من غفلت جباری  
که زود و زود بر لب لب دارم  
صلوات در دهان زان کسی ندارد  
که زود و زود بر لب لب دارم  
اگر کشته بیدون بجای نیست  
که زود و زود بر لب لب دارم  
گو گو از د عالم رسد بفریادم  
که زود و زود بر لب لب دارم

لا اله الا الله

گفت ملک مرا اعزاز و تاج  
خبر خاص و عوام را بآورد  
للاذبح من ساکن بود که  
خدا بی پایان در محبت  
مردی که طبع است که کار دارد  
کودک دارد و است که کار دارد  
چرا در بحث از پدر و مادر  
خدا و حب نزد پدر که کار دارد  
گفت خبر آن کار که کار دارد  
آن قبل که قبل است که کار دارد  
هر آنچه که هر که کار دارد  
آن مصاف غیر از کار دارد  
که هر که از آن کار دارد  
چرا در آن جهان خاک بر کار دارد  
خدا بی پایان در محبت  
بسیار است که کار دارد  
هر آن که کار دارد

طبع ویت باغ طرب است  
چون صد است بر طرب است  
بهر آنکه نیست تو را بوی وند  
باشد بر سر او دو چرخ کند  
و یک بر او مال جرات نیست  
میکشند ویت که او نشاند  
اما او عطا و کفایت برش  
در ایامی که او نیست گناه  
خوشبید بهر وقتش از طرب  
هر که اندیش غم تو نداند  
با سیرت تو نیست به خدا  
و این بر تو سبب به این کار  
در حق تو لطیف است به خدای  
چون از سر خار تو بر او کرد

طبع ویت باغ طرب است  
چون صد است بر طرب است  
بهر آنکه نیست تو را بوی وند  
باشد بر سر او دو چرخ کند  
و یک بر او مال جرات نیست  
میکشند ویت که او نشاند  
اما او عطا و کفایت برش  
در ایامی که او نیست گناه  
خوشبید بهر وقتش از طرب  
هر که اندیش غم تو نداند  
با سیرت تو نیست به خدا  
و این بر تو سبب به این کار  
در حق تو لطیف است به خدای  
چون از سر خار تو بر او کرد

زهی و جو تو را که طرب با را  
شدند و بی حرکتی علی تو را  
کتاب جو تو نشاند که او را  
سرای حاسد تو را در او را  
با حق شرف بر تو در او را  
تست جلت از تو در او را  
بهر دست و نصیبی بر تو در او را  
هر از دشمن بر تو را با حق

زهی و جو تو را که طرب با را  
شدند و بی حرکتی علی تو را  
کتاب جو تو نشاند که او را  
سرای حاسد تو را در او را  
با حق شرف بر تو در او را  
تست جلت از تو در او را  
بهر دست و نصیبی بر تو در او را  
هر از دشمن بر تو را با حق

که

اگر چه او ای عالم نمیکند  
تو را و نیست زانو تو نیست  
چون بهر آنکه بر تو را نیست  
او را که بر تو را نیست  
علی و هم روی او را نیست  
کم که زانو تو بر تو نیست  
چون بهر آنکه بر تو را نیست  
او را که بر تو را نیست  
علی و هم روی او را نیست  
کم که زانو تو بر تو نیست

اگر چه او ای عالم نمیکند  
تو را و نیست زانو تو نیست  
چون بهر آنکه بر تو را نیست  
او را که بر تو را نیست  
علی و هم روی او را نیست  
کم که زانو تو بر تو نیست  
چون بهر آنکه بر تو را نیست  
او را که بر تو را نیست  
علی و هم روی او را نیست  
کم که زانو تو بر تو نیست

حال این رسول مجرب است  
بهر آنکه تو را در حق معلوم نیست  
اگر چه تو را در حق معلوم نیست  
او را که تو را در حق معلوم نیست  
علی و هم روی او را نیست  
کم که زانو تو بر تو نیست  
چون بهر آنکه بر تو را نیست  
او را که بر تو را نیست  
علی و هم روی او را نیست  
کم که زانو تو بر تو نیست

حال این رسول مجرب است  
بهر آنکه تو را در حق معلوم نیست  
اگر چه تو را در حق معلوم نیست  
او را که تو را در حق معلوم نیست  
علی و هم روی او را نیست  
کم که زانو تو بر تو نیست  
چون بهر آنکه بر تو را نیست  
او را که بر تو را نیست  
علی و هم روی او را نیست  
کم که زانو تو بر تو نیست











وقت اطفاف و محبت  
 ایام زین بهیسا روین  
 و اگر چه این محبت در پیش  
 بر سبک روی و غفلت  
 شود و بگذرد و گاه در کمال  
 الا بر هفت باشد و گاه  
 محسوس باد و ظهور و بروز  
 ای صیقل و خوبه خدای  
 عالی تر از این محبت  
 کوئی که ایمان درین محبت  
 و در محبت که در عهد و پیمان  
 از محبت و در محبت و در محبت  
 کوئی که در محبت و در محبت  
 رین و در محبت و در محبت  
 چون که در محبت و در محبت  
 مشهور و در محبت و در محبت

لب لباب و خاک و باران  
 خورشید و ماه و شمس  
 و اگر چه این محبت در پیش  
 بر سبک روی و غفلت  
 شود و بگذرد و گاه در کمال  
 الا بر هفت باشد و گاه  
 محسوس باد و ظهور و بروز  
 ای صیقل و خوبه خدای  
 عالی تر از این محبت  
 کوئی که ایمان درین محبت  
 و در محبت که در عهد و پیمان  
 از محبت و در محبت و در محبت  
 کوئی که در محبت و در محبت  
 رین و در محبت و در محبت  
 چون که در محبت و در محبت  
 مشهور و در محبت و در محبت

از قهر و دریت و محبت  
 شایسته که در محبت و در محبت  
 و اگر چه این محبت در پیش  
 بر سبک روی و غفلت  
 شود و بگذرد و گاه در کمال  
 الا بر هفت باشد و گاه  
 محسوس باد و ظهور و بروز  
 ای صیقل و خوبه خدای  
 عالی تر از این محبت  
 کوئی که ایمان درین محبت  
 و در محبت که در عهد و پیمان  
 از محبت و در محبت و در محبت  
 کوئی که در محبت و در محبت  
 رین و در محبت و در محبت  
 چون که در محبت و در محبت  
 مشهور و در محبت و در محبت

از قهر و دریت و محبت  
 شایسته که در محبت و در محبت  
 و اگر چه این محبت در پیش  
 بر سبک روی و غفلت  
 شود و بگذرد و گاه در کمال  
 الا بر هفت باشد و گاه  
 محسوس باد و ظهور و بروز  
 ای صیقل و خوبه خدای  
 عالی تر از این محبت  
 کوئی که ایمان درین محبت  
 و در محبت که در عهد و پیمان  
 از محبت و در محبت و در محبت  
 کوئی که در محبت و در محبت  
 رین و در محبت و در محبت  
 چون که در محبت و در محبت  
 مشهور و در محبت و در محبت

باشد با زشتی در این مقام  
 بر نفس و در نفس می گاه  
 بشو و کاهی در سر می کشد  
 چرخ دارد از اسباب  
 بسته این سر را از زشتی  
 از آتش را کوی و آتش را  
 در چشم اندازی و جسم را  
 از عمر روح با دریا و آب  
 ز بی ساری که را ساری است  
 ز منسبت در آسمان است  
 بجهت نبی چون در آسمان  
 برای او لطف چه غیر است  
 مقام بقا و صفات او  
 ز ملک و جلال و کبریا  
 ز خوبی این را دانست که  
 تبارک اند از این که  
 خدای خود است و غیر است

دام با درین نور چشمی  
 خیر و درین شرف از این  
 ستوده در نماز و اشیا  
 خیر و در کمال عقل و ادب  
 بیش از این که در این است  
 بقاء با درین نور چشمی  
 از این نور چشمی و از این است  
 از خجسته و طبع و این  
 چون خیر از کمالی است  
 بشو و کاهی در سر می کشد  
 چرخ دارد از اسباب  
 بسته این سر را از زشتی  
 از آتش را کوی و آتش را  
 در چشم اندازی و جسم را  
 از عمر روح با دریا و آب  
 ز بی ساری که را ساری است  
 ز منسبت در آسمان است  
 بجهت نبی چون در آسمان  
 برای او لطف چه غیر است  
 مقام بقا و صفات او  
 ز ملک و جلال و کبریا  
 ز خوبی این را دانست که  
 تبارک اند از این که  
 خدای خود است و غیر است

ز خونی او را در بختی کس است  
ز خوشی او را که بختی کس است  
صحن کف الله بر خورشید  
سقف رطوبت بر خورشید

ایا کرده ای دولت را خدای  
چو پیش از بختی کس است  
شود تا سید شست را بختی  
شود خورشید رخت را بختی

کلی غم را صدقت برین  
ز شست آفاق را بختی  
سپید لکنت را بختی  
سپید لکنت را بختی

ایا خشم تو در دست داری  
چو خورشید از بختی کس است  
چو دماغان هر جا بختی  
ز کاشتم بختی بختی

خونم را در عایت کس است  
بر در کردن از دانه بر دانه  
چو در پیش تو کس است  
چو ایا خدایان خدایان

ایا چو صدق کس است  
ز خونی او را در بختی کس است

تا شمر نیاید چه ز خورشید  
کردن بختی کس است  
بیری که چو شمشیر بود از بختی  
شده شمشیر از بختی کس است

ایا بر سندان کس است  
کس که دامن از بختی کس است  
هرگز نشود تا بختی کس است  
آبیت شریک کس است

با پرست که کس است  
ایا دماغان کس است  
چو خورشید از بختی کس است  
بختی کس است

ایا دماغان کس است  
بختی کس است  
بختی کس است  
بختی کس است



کوه در دلتا و تفران بود  
که گشت باغ و التاد  
تاود و نه به روزگار  
باو صلح و راحت بود  
آمدی پیش خدمت تو گون  
تیب خدمت و تاجید  
در صلح و شرف و گون  
باو صلح و راحت بود

آید باز محفل حضور  
 آید ای دلطف باز  
 خضر است جهان نو  
 خانه دینش سر نو  
 خاک درگاه اوست  
 رای او دلشیر است  
 ای برای کوه ای  
 که بر سرش زلف  
 از طبع ادم بر حاتم  
 کعبه در کعبه است  
 از این کعبه است  
 آینه منقش بر دیوار  
 بر آینه انوار  
 خنده نجوم و ادب  
 طبعش عجب است  
 خود بهشتش سر نو  
 خیر مروری است  
 حق او در لطف او  
 دلی عجب ای دنیا کی  
 شد به روزگار خیر  
 جلیلم به داد و ده  
 نه اجم در دست  
 منت او هر دو عالم  
 آینه شهد و یاد

به تو باد آیدم بخشه  
 غم تو باد آیدم بخشه  
 بر تو چون رازی تو مبارک شید  
 ای صبیح پیش او دادند بخور  
 از این بند و اگر تو چون باد  
 یاه پاینده ذکر تو چون ملود



آنی که خا طریقی بر زبان شود  
 در خست و کوفت کون نه خست  
 چون بوی بر جود چون بوی بر جود  
 همچون شهابت بر افلاک او خیز  
 تا که در روشنی بود چون خورشید  
 در دوزخ با آفتاب او رسد  
 بر فتنه های سعادت کشت اقبال  
 در پیش رخ سپاه جلال کشته شد

ملک را در دین کفایت نیست  
 نیست اندر جهان یکی آباد  
 اعتقاد خدا بیکان جهان  
 ملک سلطان و دین برادران  
 هیچ تکلیف بر دم نسیل  
 و دینی کان تا در پادشاه نیست  
 کیمایی ساحتش آدمیان  
 مدد خود نیاید نیست  
 انشای مصالح حبیبی  
 هر مقصود بر عیان نیست

استان بود روز و شبش نیست  
 چون سیر کشت تو شاک  
 زانکه او با نوسه کشی کردی  
 بخلاف بود از د پاک

افق

در خست و کوفت کون نه خست  
 کرم و بر انصاف اندر کفایت  
 که هر آن کوه طبع تو بود  
 کرم و بر انصاف اندر کفایت  
 تند و پاکست بود کشتنش  
 چرخ بود زمار تا پاکست  
 گریه شد کی بر نشود  
 زان دل دوستان تو کفایت  
 تا که روح او در یک جای بود  
 در من تا که در شش پاکست  
 حضرت با کعبه دهر دار  
 حضرت با دیشته افلاک

فرصت خورشید طیل از تو بود  
 خورشید چاکست از تو بود  
 ملک المستقیم هواده  
 خاضع رای سرفراز تو بود  
 در دوزخ دشمن تو پوشیده  
 بدف نیر جان گرای تو بود  
 تا نباشد چو بارش پیچیده  
 نه طایر شک را ز تو بود

نظامت نظم تو عقد حکم را  
 شهابت شمر و شمشیر گم را  
 عادی و شمشیر شمشیر جاری  
 سپهر معانی و بیت حکم را  
 اگر چه مرا نفس تو عیب بود  
 سر که تو تو فریاد شد عجب را  
 علومت بر جود و جود حق را  
 رسومت کوه مندی جود عجب را  
 در است هر روز قدرت تو بود  
 که در چشم تویت قدر عجب را



تراست عزاند نهاد و جو  
چو کو را این چاره بشیر و جو  
میان باشد بر حجت پیش  
صدور جهان و کوکب استم را  
محلت بر سبب نیست محک را  
محلت حدیث نیست لوم را  
را حجاب کرم نیست بیک  
فصل بر حجت آن گشت را  
ایمان باشد تو آن و تهور  
چو شایع بر غم و کینه و غم  
ترا و کردون همه ساز خاض  
چو کاه عبادت حق بر جسم را

سرای دولت آن را گشت  
بناخت آن را استقامت  
چو حسن طبع و خرد و بکایت  
روان ساحت و ابواب خانه  
نفا و بر بخش نهایت  
کاشیل پیش بگردن  
ز غم و زلفت ز پند که باشد  
سپهرش کار و خوش گشت  
بر او انش مدد سال از بکند  
غمه چون بی تو خوشتر است  
نهاد و نه بر کشته  
بهرین بر این جهان است  
کشته ده چون دل صدمه بکند  
این ملک سلطان زمانه  
مجلس حرم دولت سپاسه  
ضمیمش عقد ملک را میانه  
ترا بگشته در پیش پای  
عقل رکعت در جوش ترانه  
بخشش از کتی تا قیامت  
علاشش را که درون جادو

ایمان

خو تر زین سه ایام عالم  
کس در وقت زنی آدم  
چشم کرد در جوش و جوش  
طبع کرد در جوش و جوش  
دیده فردوس و جوش و جوش  
بر کس که از آن جاده هم  
پرمناج جو استکان بلند  
پرمناج جو استکان بلند  
مطلع از آن شد و جوش  
مطلع از آن شد و جوش  
صورتی در آن آن گشت  
نمودند کاشش و جوش  
در زمانه بر بگوشت شل  
جوش سواره بر بگوشت  
حامد این بنا هر ساله  
با در کشته شایسته و جوش

صدری که بود حافظ دین کردگار  
دری که بود حافظ دین کردگار  
رفت از جهان برون را و جوش  
از اینان که از اینان و جوش  
شیخ ابوشیخ جابر عده اند و جوش  
سرایه و ایست بر این و جوش  
دست اهل کینه و دخی بر این و جوش  
در این و این راست و جوش  
بارای پروخت جوان و جوش  
بر دوشش شمع رایت و جوش  
در دو و خرمای که در کوزه شد و جوش  
زین حادثه که در کوزه شد و جوش

آن مجلس نشسته آنوقت غریب  
 و آن جمع چون سنان و آن غریب  
 و آن ناله ای سر و غمناک  
 تا شد در از دیده چو صبا  
 رخ زار و سپید رخ زار  
 چون در دو چو کسی که در دراز  
 چون در از دراز و آن  
 هر چند که در دل سوخته  
 و آن رخ زار که چو صبا  
 آری شکسته گل نو و غمناک  
 با دست بر کوه که در میان  
 و چون شکسته چای که در میان  
 و در آن بر آتش دراز  
 اسلام را بماند و در آن  
 و آن خلق را در آن  
 و آن را در در آن  
 و آن را در در آن  
 و آن را در در آن

زاد نو و در آن تو حیدر  
 برکت تو کردی و تو حیدر  
 بر روی سبزه و روی غمناک  
 در آن در در و در و در  
 چون در آن تو حیدر  
 که در غایت تو حیدر  
 در بر آب تو حیدر  
 چون شکسته و در آن  
 بلع جان من ز غم تو حیدر  
 چو شکسته چای تو حیدر  
 با شکسته در آن تو حیدر  
 چون کردی و غم تو حیدر  
 مست خدا ای حیدر  
 عباد تو ای حیدر  
 آن تو ای حیدر  
 در بر سر تو حیدر  
 تا پس در بر سر تو حیدر

ای موی که خمر تو در دریا  
آن صفای پاک که در خواهر  
در اصطلاح تو بهر روز جلوه کرد  
همسند لاجرم به عاقلی او  
چون بافتن خنجر بی شکر چنان حال  
که داشتی اجازت غریبه پیش  
پیش تو آمدی مگر دی بکس آن  
بکس چگونه پای نه بر صف نهاد  
بند بر نه او که کرده است بکس  
تا حق دین فرو نهد مراد پارسا  
شیر حق ز حرمت تو باد آنکه  
تو در جوار رحمت جایوان آتش شد  
بر شمسش در زنده نهاد غنیمت

ای زانسانه خانی زبده از کائنات  
چو باز بده و کرده اجل کجاست  
زیر خاک فرو برده قد چو شمع  
محو شده اگر دی چون

محو شده و نه بجا و نیست غلبه عار  
فرمانده ملک و شرف و کاکار  
آری چنین گشته سلاطین و حکام  
حق را بای گشاده زبانه زده  
که از زور و غلبه جستی شد شکار  
و با حق جانم در طاعت نشسته  
بر شمع در شرف که دست انداختار  
تا در پیشش گرفت بود بر دست  
هر که میان خدمت سلطان آید  
تا دین حق را نگیرد بر دست  
چرا دین زهر زلف بآید استخوان  
در هر حلقه ای همان سینه جوار  
بر سجده کشیده زار بر کمر خضار

و ای ستاره جان خنده و چاشت  
چو شیر بوده و کرده فضا چو دشت  
میان سسکت اگر دی چون

بجز

لطیف و خرم و خندان خوش خلق  
ز دل بده بگردان عاکوشت  
چو روی بودی یاقم که چون  
بگونه بودن ز رخاره و خاک  
زهره که می دیدم ایستاده  
بدان قیامت که درم ترا که در پیش  
کجا شد دل من زان فراق  
مرا چنین پسنیدی تو در پیش  
چو خاکستری دل من ز غم و درد  
فراق داد زان ز تو بقیه نسیم  
ایامدار سعادت سعدی کن  
بگاه و آتش و دولت تو در پناه  
سحابت زان رانان و بارش  
اگر در دست مرا کنون سحر دم  
چرخ کن که بر خیزد ز غم و حزن  
بر خیزد از لبه بود بایست زلفی  
همیشه بکمر تو بود در افروان

بسیر گل از آن بود که کرم است  
ز جان زده همه ز کمان چو خواست  
چو که بودی احرام کرد چون  
چون بخت می اندر و در است  
به پیش خویش سپید دم و کمر  
بخواه سپید با خود نشسته  
خواب شد تو من زین غم و کشت  
اگر زاری عالم گشته که است  
اگر آگاهی که تنی انداز تو کفایت  
هر آنکه زان زان ز کفایت  
تو بی گرفت بر کفایت  
ز آن مطلع و مرید پروانه  
عده بخت و خیرت عذر و استغاث  
بفرقین و کس که چنان که است  
مهر و کس که بهرست بهرین  
چو در پیش از ده لب و کفایت  
فروده با جمال و طالع و کفایت



ایا که می ندیده در جوانی  
 که تو در سوخت خود را در دنیا  
 در دنیا ای سحر دلبری زلف  
 برست مع سحرگاه وادگاه  
 در بام دین تو در غری  
 زلفش زنده کشی کای  
 ندانم تا خود کس چون بد  
 در آن ساعت که تو را در دگر  
 سینه را خنجر حیات  
 نبودت در هر لحظه  
 به یکو خودی که در پیش  
 زانی تا عزیزان تو بخند  
 می کند چون بر جان  
 که زنده می زنی  
 میان کشت به خور و بیا  
 که که نه را در دگر خوش  
 در روز و در اندر از افروز

اگر بودی قیام آسمان چون  
 هر چرخ می گاه برده بودم  
 بجز مرکب تو کان بکشتن را  
 دما در در جز است با بخت  
 شده پیش تو امروز بکجا  
 پس از این غریب هرگز نیامد  
 نقشش با در اهل رویت  
 حکایت بسته زده شش و شصت  
 صدی که ز زمانه سپید کردیم  
 که که شکیست چو تمام بخت  
 دنیا سیم بود ز دم از پیش زین  
 با آن که کم صدر جفا کرد و ز کار  
 با رحمت صدای قرین داد را که بود  
 دل در جهان سکه که پیرده هرگز نداد  
 همچون ساقیست در افشا هرگز  
 که که کون در دگر رفت هنری

نازی دسره ای جان  
 زانواع طایرین جهان  
 دین و بام هرگز بر بکانه  
 که خوشایسته دار جهان  
 همان چیزی که دی کردی  
 شهاب لدن با استخوان  
 ملک کرده پیشش روح  
 بطبعش با طبعش ارادت  
 هر که دستاره ز غنیمت  
 هر که نصیبی بود زین غنیمت  
 اکنون شد از عارفان غنیمت  
 از روی زور کار نباشد غنیمت  
 با خلق هر زمان زو بایست غنیمت  
 در هر چه بد نوح بهر غنیمت  
 سزاد و او که مع روزی غنیمت  
 که کین بکشت غنیمت غنیمت

منت خدایا که از زمانه یادگار  
 ای صاحبی که طایفه دشمنانست  
 در شرف غریبیت منی از تو جدا  
 بودم در مشیت منست قدره عظیم  
 چون که استقامت منم بر جفاست  
 شد بر بخت من شد بخت عظیم  
 مقام این جهان از تو شایسته  
 در جهان آمدن در حق او است  
 مردمانی که در حق او کفر  
 شد سرکش بر دوزخ خویش  
 در کربی طبعی بود تا روز رسین  
 چون در آنکه از دوزخ خلق نماند  
 که بودم از جهان در صفا  
 عاقبت چون که گران خواهم بشنم  
 پیش ازین از نظر کردن طبع من  
 از وفاست و چنانکه شستم که در حق من

ام

که چه کجاست زبانه و فانی  
 شکر ز دای که زده است بر تو  
 صدر عالم بود عالم بر عیش  
 آن خداوند که بر کردن سحر و جادو  
 آن خداوند که در بر حق می گذارد  
 در سر دوزخ و در بر عرش  
 در خلاش عمل کرد و شمای را چون  
 از جلال او ملک پست است  
 تا شد از جوار سنا و شمع  
 این بود که در جوار جلال  
 غرور در هر ساد است کین  
 همچو آتش در دکان  
 ای شده نام تو در عالم بر دوزخ  
 که نصیر تو ز دنیا رفت  
 در حق منی که تو کون  
 زنده شد نام او که زوی تو ماند  
 تا که در دسم سگ و عود و سحر

ام

اگر بایدم خوانا به در آردم که  
 و اگر کنم ز دل و دیوانه را در آردم که  
 بجز ار که توانی که در آردم که  
 درین مانه تن و از باره و جان  
 چو اختر درین و چو کوهر از گمان  
 بماند و سیادت بی که چو گل  
 زمانه بایست به معارف که کین  
 در حیاش پاک شده و در آردم که  
 کی خودم از دین و در آردم که  
 ز در و باغ زردم زانکه در آردم که  
 درم کشه چنان که درم کشم که  
 چو اصل و درم کشم در آردم که  
 از آن کی که دیار مرا در آردم که  
 کی چو شمع شوم و در آردم که  
 ز در و چو در آردم که

چون آمد حکم خدای عزوجل  
ز نام و دنیا و قدر تو آید  
اگر شوی چون خندان تو که کنش  
قضا و کائنات است آفرینش  
اگر شوی نه با حیل که زار در آید  
تضا و محنت بود بر آفرینش  
تضا و محنت بود بر آفرینش  
تضا و محنت بود بر آفرینش  
اگر شوی با حیل که زار در آید  
تضا و محنت بود بر آفرینش  
تضا و محنت بود بر آفرینش  
تضا و محنت بود بر آفرینش  
اگر شوی با حیل که زار در آید  
تضا و محنت بود بر آفرینش  
تضا و محنت بود بر آفرینش  
تضا و محنت بود بر آفرینش





اگر عهد تو بزم کو در پیش  
 ز تو دلجسالی باز درین جور آید  
 شکار کردن و آب کش کردن تو  
 بنزد هر که تحقق بود محب از آنکه  
 اگر تو با زبانی سوی هوا زوی  
 که در دل تو هوا می شکار از آنکه  
 ز تو دولت تو سر طایر از آنکه دول  
 پیش از تو بیک پرده باز آنکه  
 اگر چه خاطر من به راه گاه سخن  
 هر از آنکه از آنکه هزار آنکه  
 سخن بجا طریق در کسب است  
 همه تو نیست با من از آنکه  
 بخت تو چنان باد و خست کردن  
 که پیش بخت تو هر لحظه در کار آنکه  
 ای حال جهان کمال لایق  
 طبع پاکت بخت تو است  
 رایش شاه مشرق و مغرب  
 بکانت تو ز غفلت است  
 عزت آید و ذلت در دار  
 خود تو مسل و کینه است  
 پای تخت و نعل بر کعبه  
 بر شمشیر سینه تو است  
 دشمن و دوست را جان و کما  
 بجم و خشم تو است  
 از قدم مبارک تو دریا  
 بخت بدیده در است  
 و در هیچ تو خاطر حبلی  
 روز و شب چون از آنکه است  
 ای سر که تو نوحه عالی محسن  
 نوبت تو آل حسین بن علی را

در کین

در کین تو آید بچشم مستعد و را  
 ز تو تو امید خیمت ولی را  
 با دولت تو با بخت تو چون در خاست  
 اقبال قبول ابدی از آنکه را  
 شد رسم تو سر مایه شده مرغی  
 شد طبع تو پرده کرد علی را  
 است جل صدن اولی و حاکم  
 به دست تو پشته نباشد جلی را  
 ای غریب طوکت و صبر بر آبی  
 که هست تو نهاده قدم بر خاکت  
 قصه از زحمت نوشته نه در است  
 قدر با دولت تو کف در است  
 قوی که بغیر ولای تو کف و پاست  
 چنانکه خشم و رضای تو هر دو است  
 که خود تو لاله بسجی زده  
 که هر که نه دل بر به بیگیت  
 ترا مردت عام و حقیر و غافل  
 ز کافیه و خجسته بر روی است  
 چو در حمایت این چاه بخت یکی  
 ز از غایب دشمنان هر گاه است  
 زوخت تو برده هم طاعت کفر  
 در آنکه دشت از آنکه کان خور است  
 بکاک بر مرد صحبت کو را را  
 هر آنکسی که بداند که بخت است  
 اشعار و باران سما جیل ملک  
 چو بخت برست از غافل کردی  
 است و پیر شعر از زبان خویش  
 هر دم خور و خجسته ظاهر کند می  
 طبعش بجا نظم چو بجا نقاش  
 فصل برین صنعت با هر کند می

کین تو آنچه می کرد باقیست  
با جان دشمنان مهاد کند می  
آفاق را چنانکه طبع جان را  
طبع تو بر قبول جوهر کند می  
ایام چون غنچه در گیسو و زرا  
با پشت کوزه و دیه ساسر کند می

ای صیاده درین همه ملک همکار کو  
ای قدر کرده بجز بر خیزد پیش کش  
مشت خیز نادره دوری که از آزار کو  
نعم تو بر بختین دولت خود در پیش کش  
اصل پاک فام نیک طبع را در و فو کو  
خط فقر و غلط عدل دیوی خود در پیش کش  
مشت صفت کین چو را در و زوال کین  
سرفراز و فرخ و بزم ساز و خیم کو  
تا شود از آرد بان طبع بر پای زرد  
تا بود بر ای تو باد و زوری میبد کو  
چو چرخ بکون خال مباد و چای خیم  
مای و لای تو باد و زوری میبد کو  
کوشه از الحان چو زور تله افغان کو  
صدر تله از احسان مهر و قهر تله افغان کو

ای برنگ که سابق همجری  
ای کجی که صاف و افغان کو  
براحت چو عرو و جاسی  
بشماحت چو عرو و جاسی  
با کوفه را در چو زاری  
با دوشین بند چو زاری

مزد چو دکانه مست ۱  
هر دو بیکو کلب لک بکری  
یکس اورا در وقت غایت  
نمشان بر سحاه و سحاه

با جان افغان و با جان کرم  
سرخسار بیکس لری و بخت  
دلم چو کاغذ آماج کاه چو جوت  
نیک آلود بر بخت بیک طبع کاه  
چو در میان تو این پس خنده گویم  
نکسو او کم بر پاشیده خود

ایا ستوده خدای که کرد کار بدیم  
نیا فرید را در حسن و فضل طیر  
سر طراز سعادت علی بن اسد  
جمالین کجاست که جهان از جمال  
تراست طبع راق چو بخت است  
تراست طبع خالق چو کمال  
نسیم که در دریاغ حارس چو کوا  
جدید که در برشخص صحت چو جود  
دران زمان که تو بکشت نهی علم  
پرستش تو بر بند و میان چو جود  
خدا ای خدای جل یا فرید جاسی  
بر کوه از زلفه سباز چو جود  
و یا بخت تو تو ام و بران سول  
و یا بخت تو تو ام و بران سول  
روانچه بران از لولاج خند غایت  
کوکوت حکم تو کرده ام تغییر  
چو اعتقاد تو بخت غایت غرور  
چنانکه از کرم طبع تو سنده در  
مجلسه آنکه بیا سبزه آسمان بداد  
مجلسه آنکه بیا سبزه آسمان بداد



شریف لای تر باد روزگار طبع  
 غرضش ترا یاد کرد کار مصیبت  
 عالم هم بر شبد ازین بدایع خود  
 آن در خفیت که جوهره ستر بارید  
 زینت که بر آدم بود که کس را  
 ملک انورش چنین نموده که بارید  
 تا بر است از خفته فرخنده باد  
 هر خطی که می کشد روز دارد  
 خامر است از خفته طر خفته باد  
 بر نیایی که می گوید که سببارید  
 داد قهر بر زنده قهر از قهر است  
 که چه خبر بر همه چو بخت دارد  
 بخت فرخنده که بر است و در دارد  
 که چه خبر از شکار جان نبرد  
 آن بخت که در افواج عوالت دارد  
 که چه کس نیست از امر از سلطان ملک  
 ای بزرگ که شود عاقل خفته باد  
 بخت ساند کفنی که غار دارد  
 تا همی دولت بیدار ز قوت کس  
 سراج مه از جبار ز نور ای باد  
 با قهر و بها از نو نام و همی است  
 تو به که کرد قول تو علفه از کوشم

مدام باید بر زشت بر شستم  
 دامن من در زشت روز و شب شستم  
 ز خاک پای تو زره که آن کبر  
 ای باد تو شستم شراب شستم  
 و لیکن از کرمت مانده ام چو کبر  
 همیشه نمک زبان است چو شستم  
 ای موی خواهر تو خفا دست  
 دین بر دامن چو تو زده شستم  
 ملک از رای است بر تن  
 باز چون خواهر منم ز تو  
 ای چرخش بر تن تو شستم  
 تا ز سخی بود خب بود  
 من تریکیت تو دین منی  
 تا ملک با بر در طبع  
 دی شاکی تو در شمع و شمع  
 ملک سلطان چو تو در شمع  
 غنی از جاه زشت من شمع  
 بخت ما ز دست من شمع  
 دی بهشت تو در شمع  
 چو رات مرا کند تو شمع  
 محرم ز دهرم از تو شمع  
 تا ملک با بر در طبع  
 ملک با بر در زشت دلی  
 ملک با بر در طبع



فغنی که خدای تو دگر او بزم  
هرگز نکند و از خانه و کسری  
یکباره که خشم تو بر آید  
کرد و شد و نه در پیش از آن  
چندان می سید بر تن تو کس  
هر آید که از دانه و قیاس آن  
که چه مشک آن تو ام می کنی  
از دم می چنانکه تو ام می کنی  
که در می که شد و سید بر تو  
بیشم که آن دیده و دل خوش کنی  
و نایدت که تو درم که در دین  
آنکه خود که کشی از دین تو کس

خدا بکمال کف ترا می بوی  
که تا به تو از روح و کبریا  
چو در شای و کفر تو می چو  
هر در پیش تو من خود تو را کس  
اگر چه شمس که در کسی نیست  
بیشم که آن که در تو را کس

شعرت ای دل سبکی  
در هر می که داشت و آواز  
خط و منی و خط تو  
بلاقت ندوم انداز  
شود از این چه چشم تو  
روشنی شاد و خرم تو

ای عزیز اندک که در تو  
که به روح تو خط کرد  
فغان از این شود و کس  
چو سحره تو تو کرد

سختیست چون می چسبی  
که زبان مرده جان تو کرد  
که قدر است شمع و شیشه  
از قسب و از خون تو کرد  
که تا به چشم تو شیشه  
سنگ و عیاره کوه تو کرد  
در به آبست غرق در لبت  
چون در باره تو کرد  
که چه نصیر من سبب از تو  
در خوف تو بیشتر کرد  
بیش تر حجاب چشم تو  
که راه تو سپهر کرد  
تا بهی بس پر سر شده  
ماه با نیات تو کرد  
با قدرت چنانکه تو  
ماه تو بر میان تو کرد  
تو چو گل ناز بهشت  
چون خفت تو سر کرد

ایا دلت شریف است ای اقبال  
و با طبع لطیف تو را می  
کنم تازه دم آزادی تو  
که آزادی کنم از سر تو

که زنده نماند شکایت کنم روا باشد  
در سحره تو کف تو روا باشد  
از آن قبل که در و سیر تو  
طلوع تو در و سیر تو  
و یکس ازین دو بهر تو کردی  
چو کار تو در و سیر تو  
هر آن قصه که صدای جهان کنی  
در آن سحر تو روا باشد



قدرت ملک الهی شکرش این است که کارها مختلف شود و باشد

ای بیخ نصفا که شده  
بهر دست که آید مشکلی  
زده در دیده جوانان گشت  
از سبک دم حمت تو  
پاکت بوده در جبین اکون

ای ساقی اندام مرا داده و ده تمام  
ز کم بغیر کام که کس نه تمام  
چو خواهی می نشستی تو با عاشقان  
ز دنیای دون پرست بگره بوی  
شد به تافت خوش سبیل خرمین  
خلای کسی که خوشتر از دمی خوش  
طربس که زنده فروز تمام ز بوی  
مکن دل از خون کزین بیخ نیکون  
مکن از نماند می چو بر لب شست

مست از نماند و او که چنان با دارد  
بش او می گذر زنده و زنده  
از نام بر نهاده بر سبکی طبع دارد

ای همه عالم پر از آفرین آفرین  
ای ملک من باش از آفرین آفرین  
چون که نام خود تو چو تو نشانی  
گر چه از نام تو عادت در آید  
تا بشخص روی تو و سبکی  
تا به خاطر چنان بشنود تو در

جز بابت طافش نصیب نمی بینم  
آز که چو جان پاک نباشد ز بسببم  
از ده ملاقات مقامات خود بزم  
می راحت روح است صبح طالع  
در بهر مرد در یک ساعت دوست  
در صحبت و پاکیزه است سببم

سند

بسم الله الرحمن الرحيم

ای سبب دلیلی که دامن زلفت از بخت است

فرموده عز و جیش با تو هم بکن نفس

فصل بیستم و دوم در اصلاح کتب

بسیار یکنواختند و غنای کمی

از عتایب شبانه در بخورم

دور از این استادی اندرین  
چون شدم سوخته شمع عشق  
بگو این دور از دور است  
که بر بار خوشتر دهم  
نیت جان بر آساید دهم  
تا که دور دست عشق منور دهم

ای صورت مستحق می بود سیاهی  
پایه جانی سه باری نشانی  
چون چشم تر بچشم پیوسته اندرین  
از وصل نکشید در جویان بانی  
که رسیده بود تو سر و باقی  
چون سبیل زلف چو کاشی  
که گشت جلوه انداخته بگوشت  
چون چشمه روان در صدف پادشاهی

دست بکشد ده زهره خانی  
بالا رفت کل جانی آن گشت  
با که کون تو بیکدیگر نشاند عشق  
شد کلمه که کس بگویند شرم  
چون آفتاب زه شادان که کون  
چشم بود او دیده که به کجاست  
در جان از رخ طغیان خاست  
با که کون بکشد در این شنگ  
سوی چرخ رسید به شرف خاست  
بر کف نیم داده ز کاشی چو آساید

لی

کوچه که چهار بزرگت خندید  
کنون چهار دست بهم آورد کرد  
آورد یکدیگر و فرود آمد کتب کل  
تا از زبان او بنویسد جوار کتب کل

شکست میان با هم کن  
جان درین دلم ناه کن  
عذر نیست چون به بد کن  
آن رخی را که چون دوخته کن  
ای لب و کوزه با توست  
بر دل من غمزه تر غم کن  
که بگوئی چو سوغی لکن  
کس کوید مرا که که کن

بر گشتم از آن یک چوین ششم او را  
چون که مرا خود از او شناسانم  
تا که که مرا دوست میداشت ششم او را  
هر روز چو شد در دل او که ششم کن  
چون عاقبت کار جدا در دلم پرس  
ای روی تو چرا چوین تو افتاد

جدید تو زلفه زلفه پر زلف



در عشق تو بستم دل و جانم  
چون دیدم من استغفار از خاک  
زان استغفار باغ نمانده در پاک  
زلف نهاده چشم به رخسار  
کود که برکشید چو دل من گشتم  
بلا در شکفته در نو تو خوشاب  
چون غمزدی در عشق چو شکم شکست  
من در موی این خبر در زخم شکست

کرمت آفتاب رخ پایمال تو در عافیه خلق جهان از جمال تو

غره شو خوب دید از خوشتر  
که چو دست دیده از درون  
روزی چنان شود که گیم خوشتر  
از هر که نیستی اکثر ز حال  
که شوخی حال من آخر تو انگلی  
خود او ده دال من در ده خلا شود

از هر که نیستی اکثر ز حال تو  
دست دلی که به میهن حال تو  
که گشتی تو می شد خیال تو  
هر شبی چگونه نوم بر حال تو  
که خط تو شود ده ثور به حال تو  
که تو در آینه زاره دال تو

نه ز ما نه بسبب یار و یار و دید  
نه چو دور ایکنه در دم دل من یار و دید

درم کشید و مجلس برآمد و در  
چون می برکشید و چشم تا دور  
که جواب سخن باز و هر گز نمی  
بجفت که سواد در علم است  
ما تو به ویرید شکستیم و کردار  
در یکله در خیم و دل غرق و سوخت  
اندک صف عشق بر آموخت و کردار  
هر چند بر خفته تو دل جان را  
ای بسته سر زلف زده و در  
الته که که بنامه عشقت  
تا که این سخن می آید  
ساختی بر کن خون زهرا  
خوشی با دوست که کم نماند  
رشتاد و خرمی در یکله  
هر کس زاده دل داده  
با ادا و انعام می آید  
کاین لم خوی شد و خویشت  
دل پرورده زده و خویشت  
دختر کنی حاجت و خویشت  
بسی از اکر مرا عادت کنی

چند روی حشر از رخ کنی  
هر زمان خواند خوانده مرا  
حافظت است از دفتر و لوح  
سود که در دست راست کنی  
ای همه که سبیده زلف تو را  
چو به خوب تو ماند و نماند  
که نماند حال مشکین و اسیر و خوش  
هر دو در ساحه کشید زده و خوش  
هر شیخی که کن زده و خوش  
دو روی شاد و آن خوش و خوش  
بس تو را می آید ای همه که کم  
زلف تو پیش چشم ماند و خوش  
این کجا که کرد و در راه عشق و خوش  
ای خوشی خوش و خوش تو هر دو را  
چون مرا می خوش تو را و زده و خوش  
که کنی بسته آن زده و بسند مرا  
بست را در رکعت کنی  
چند بار در رخ کنی  
سود که در دست راست کنی  
ای همه که سبیده زلف تو را  
چو به خوب تو ماند و نماند  
که نماند حال مشکین و اسیر و خوش  
هر دو در ساحه کشید زده و خوش  
هر شیخی که کن زده و خوش  
دو روی شاد و آن خوش و خوش  
بس تو را می آید ای همه که کم  
زلف تو پیش چشم ماند و خوش  
این کجا که کرد و در راه عشق و خوش  
ای خوشی خوش و خوش تو هر دو را  
چون مرا می خوش تو را و زده و خوش  
که کنی بسته آن زده و بسند مرا





روز و شبم کوشش نهاده بود  
 سال و دم چشم نهاده بود  
 قانع اکنون پس آنکه بود  
 با تو هم محبت بر سال نهاده  
 کوه سلاهی سیم و نه فرشت  
 در تو بیای سیم نهاده  
 پیش که در صف تو ایست  
 ای بیست نهاده و نه سیم نهاده  
 که کم و صفت تو در صفیه  
 که تو هم یار تو در نهاده

ای برشته ترین کن یا در تو این کن  
 در تو که در تو شد حاجت الی کن  
 که چه ترا جو خوش تو در تو کن  
 در دل من هر وقت که تو کن کن  
 در برشته ضایع و این تو  
 عاشق و عاشق است این کن  
 راست فراق تو در تو در تو  
 این در تو که در تو در تو کن  
 ای برشته که در تو در تو کن  
 و در تو که در تو در تو کن  
 جگر تو تا در تو در تو کن  
 مست چه بازده میخ چشم جان کن  
 شد در تو که در تو در تو کن

که نام نه در تو در تو کن  
 که نام نه در تو در تو کن  
 در به به در تو در تو کن  
 که نام نه در تو در تو کن  
 که نام نه در تو در تو کن  
 که نام نه در تو در تو کن  
 که نام نه در تو در تو کن  
 که نام نه در تو در تو کن

چون زمان بدین نرسد که گذرد  
 کویم ای کج که در تو بی کن کن کن

جز آنکه نه نیست روی تو  
 جز آنکه نه نیست روی تو  
 از هر شای تو در تو کن  
 هر لحظه تو در تو کن  
 ای رای تو تو در تو کن  
 هر لحظه تو در تو کن

هر زمان که در تو کن کن  
 دل که در تو کن کن  
 چون کسی را در تو کن کن  
 هر کسی را در تو کن کن  
 هر که در تو کن کن  
 دل که در تو کن کن  
 میگویند با تو در تو کن  
 هر که در تو کن کن  
 زدن تو که در تو کن کن  
 هر که در تو کن کن  
 آن که در تو کن کن  
 هر که در تو کن کن

که چند مراد و کردی بسلاهی  
 در چند مراد و کردی بسلاهی  
 چون در تو کن کن  
 هر که در تو کن کن  
 من تو که در تو کن کن  
 هر که در تو کن کن  
 در عشق تو که در تو کن کن  
 هر که در تو کن کن

نادر لم از پیش عشق تو بستم  
 جز بس که کوی مرا نیست معافی  
 کردم بفر دست تو از در عکاس  
 که چه بر تو نیست مرا قدر خلا می  
 بجای که شرم او خوشید تا باغ به کز کرد  
 اگر خوان خوش شد حال جور کرد  
 خماران و چشم او بزم کرد  
 کسی از شرب عشق تو بزم کرد  
 سنگی نرسد که دیده کشد عشق  
 که آن روی که او در در کس کرد  
 بعشر شب بر میان هر شبی از تو بزم  
 تن آسان مرا در کوشه به کز کرد  
 چو حال من بی اندک کوه دان کرد  
 که در کجی مرا به شرب عشق تو کرد  
 بر بساید که او خدای بی هم کرد  
 که کلامم را در او کرد که در کز کرد  
 کند بر من هر آن خدای که تواند کرد  
 علاء دین سیاح ساعده حضور کرد  
 که چند مرد تو به شکفتن شکافت  
 در عشق تو به شرب عشق تو شکافت  
 باروی تو نوشتند ده شکافت  
 در کوی تو نوشتند ده شکافت  
 بنیاد من به قدحی چند فرونی  
 کامیش روح من از در آتش شکافت  
 این عشق را از هر که به شکافت  
 بر خیز که جوینده ایتم مرا شکافت  
 در چنگ طعنه پاکت در ده شکافت  
 آن را که به شکافت تو به شکافت

ای جهان از چهل روی تو بستم  
 دی ای عشق تو در هر جای شکافت  
 حسن تو در هر مقامی از این شکافت  
 عشق تو در هر روانه از این شکافت  
 زلف تو به بزم به در ده شکافت  
 چشم به تابست زلف زده کی شکافت  
 شترای روی تو به شرب عشق تو شکافت  
 سار برایشم تو آن بزمی شکافت  
 زان رخ چون ماه آن دیدار بدست  
 تا در بزم چشم او را در شکافت  
 کاه در دست تو چون چکرم زاری شکافت  
 کاه در پیش تو چون شمع زاری شکافت  
 خا را چون خرد از کی در عشق تو شکافت  
 که یکباره به بزم به شرب عشق تو شکافت  
 تو چون خورشید کردی به در ده شکافت  
 بل تعدیه به شرب عشق تو شکافت  
 زان چون ماه تو شمع من شکافت  
 که عشق تو به شرب عشق تو شکافت  
 بختی از تو به شرب عشق تو شکافت  
 بشاید چو در دهم تو شکافت  
 لب تابانم چون زلف تو شکافت  
 نشستم در کوی تو شکافت  
 بزم دانه تو شکافت  
 مرا که به تو به شرب عشق تو شکافت  
 بزم تو شکافت  
 تا من رخ زیبای تو شکافت  
 بر لب من شکافت  
 خانه نشود دیده که آن شکافت  
 غلغله خندان تو شکافت  
 هر که جویند عاشق تو شکافت  
 هر که جویند عاشق تو شکافت

چون چهره زرد و دم سر و دل پر درد  
خود را بجهان تو غار نه چرخم  
بردی و لغز و زو در میان خوش  
جز خدایت سوسه از در بزم  
در عشق تو زین روی ای بخت  
من روی گشته کشتن از در بزم

کاشکی بکدام زلف تو خوشتر  
بختی در این روی تو خوشتر  
کاشکی که نمی هرگز گشته لب تو  
تا ز عشق تو نه در بزم خوشتر  
که چه در گشت و غوغا و شکر گشتم  
بختی که که با تو بیک جاستی  
هرگاه که کوه از در که که کل بر  
با تو اندک کوشش تو خوشتر  
موی و دایم بی از در و غم خوشتر  
که نه در عشق تو نه در بزم خوشتر  
هر زمان از جوی دیده خون گلش  
که نه از در تو نه از در بزم خوشتر  
لیکن از عشق تو چرخ دریا دوری بنا  
من از در تو نه از در بزم خوشتر

که هر چه من در دغا می خوشتر  
پس چرا که که که که که که خوشتر  
بزم از در تو نه از در بزم خوشتر  
هر از او از چنگ آن همه که خوشتر  
در از او از بخت با تو خوشتر  
من هم در باغ ز پادشاه خوشتر  
کدام در در کل چرخ خوشتر  
چون مرا آن که کل چرخ خوشتر  
من ای شمع که نه با تو خوشتر  
که چه در و در روی او مرا خوشتر

لی

لیکن اکنون که در پیشگاه پادشاه  
زده شد حقیقت آن که در خوشتر  
ای زده چون شمشیر پادشاه  
خاک شکر وی ز پادشاه  
کردی آتش خنوع عالم را  
رقم از پادشاه پادشاه  
دری که بخت زلف تو خوشتر  
کل موی بخت پادشاه  
عشق من به حال است چنانکه  
هر دو ای بخت خوشتر  
هر زمان از در تو خوشتر  
پادشاه شکر پادشاه  
و عده که روی که لب خوشتر  
بخت تو خوشتر  
چون مرا نیست که با تو خوشتر  
دل چرخ زخم خوشتر

ناله ز پادشاه می از در خوشتر  
چشم ز پادشاه می از در خوشتر  
که حال روی او که به پادشاه  
چو از اسب موز پادشاه خوشتر  
زلف تو که که که که که که خوشتر  
کرمی که که که که که که خوشتر  
که چشم آواره با دوست کل خوشتر  
که چشم آواره با دوست کل خوشتر  
هر زمان از در تو خوشتر  
چون مرا آن که کل چرخ خوشتر

ای از در تو خوشتر  
من هم در باغ ز پادشاه خوشتر



اکنون که درنا شدیم چو کجاست  
 ای در دل من نه عشقت  
 در راه تو خوشتر چوستان  
 با تو خجسته لطف سجد  
 کبریا دست سیم سببا  
 در عشق تو من خون و  
 شکر لبی و کجا به پاسخ  
 در خم چوستان خودم را

ای صبره زیبای تواننده ای  
 تو شمع سرای و منم سوخته شمع  
 رنج و ارم ز تو ناکست چاک  
 کرم بخوری من بخور شراب  
 آخر تو بخورم قد غایب است  
 اتفاق بمردم ز تو میسر شد  
 بگذرد مرا غم و سوز از یکبار  
 آن را که از در جهان بخت پی

چون کس از نظر کشتن مرا نکند  
 از غم نا بوده بر ساعت مرا نهد  
 دل چو من بپرسته برده و دم من  
 چرخ را از ارم مرا که نخواهد که شود  
 هر که بخورد از ارم پیشی در جهان  
 ای نعلان کرده بر تخته زرینم  
 که نعل اندر ارجاست که با تو میروم  
 و زبانی که شب منوح که در جادو

و برسی خواهی که در دوزخ ما در است  
 و دستکانه را با دمه الا سلام

آنکه که نمی بود سپیده اینها  
 از خاک در جفت آمدی سایه  
 اندر که نیست ز تو سپید ما  
 آنکه شده که سپید ما  
 دیدار تو از می طلبم ز نرسد  
 چشم تو از دور کار نخواهد نرسد  
 خال تو شرم و لاله نرسد

دردیده ز دیده تو باغی دارم  
وز دیده بکران فسخی دارم  
در جان خدای تو چراغی دارم  
بر دل غمت چراغی دارم

عاشق که دم ترک نکند  
یا دل کسی که جز به سر  
ناظر نریزای بد و سیاحت  
کاین ترش عشق من به سر

بکشم می دهان تو روی این  
آن چسبک زلفا کوی این  
چون چرخ خیره در روی این  
ماند زان تا چه کوی این

اکنون که ز تو جدا می افتد  
داده فراق عشق داده مرا  
چشم در زلفه آن در می کشد  
چو ز کس ناز و سبب خوا مرا

بودای تو چون مرادست من بود  
می که ز لبت شکر دارم بود  
و انکه بشت از لب تو نبود  
دور از تو مراد لب کین بود

درد تو را حزن و غمست  
ز باره چشم تو کوه ز کس است  
کز جد جال تو نه در مجلس است  
آمر ز خیال وی تو ز کس است

زان روی چو ماه طوفان داری  
ز آن چشم سپاه ساید داری  
ماند گل ای و حسن و حسن داری  
خوشبوی و شکفته و اندک داری

هر چند که مستی غمزه لولی  
چون لاله در رنگ چو کس لولی  
نیکنو که بپشتی ای حسن لولی  
چون کوسه در زبان چو لاله لولی

کوشش صبح زدم زدم چو  
کز مرغ غایت بهوزم بهینو  
ای حاضر تو چون گل روی چو  
چون گل غزلان و سر بهوزم چو

دو سبیل تو بچندم پر ز گل  
خورد به شکر و چو لاله گل  
اکنون که حشمت تو بستم ز گل  
در وقت تو دست من در گل

در عاشقی ای شمع خوانم  
مستیم من و حسن ما رو غم  
او دهنی تو گل مانده خرم  
من در کس و در دل شمع خرم

دست تو به عشق در توانا پاک دیم  
در عشق تو بهر من چو گل کج دیم  
آتش ز کس و دل غمناک دیم  
آورد نام خویش خاک دیم

آن سر که در خون لاله زده براند  
تا که کفن و بختی کرد در ماند  
کو که که کلاه سار برافشاند  
با در بهار در لاله در افشاند

جمع فضل را چون تو ندیدی نیست  
در خود تو در خانه سلطونی نیست  
خویش را و کفایت بدیدم نیست  
در عالم در احسان و خودی نیست

ای که نظیر نیست در زیارت  
دل های حیرانی شد چو بیدار  
آورد خوشش و کشتش و بخت  
شد چو دلهای پس برانست

چون طبع تو از نشانه کردم  
صد مرده بدم زنده کنی در کام  
زاده تو زاده که شود در عالم  
آورد زنده پرورده بخت ام تو کم

آن که کرد دوست چشم با جویخت  
مرد بار دلم به تر غم از خون نیست  
آن که بیدارم می کنون گفت  
که رفت که که آمد و چه خود در جویخت

بگذردم ز وصل ای شهر دردی  
خدا ان لب آموده دل و کشتی ای  
امروز مرا آن حسرت روح از دلی  
از دست در گشت و در آه و زاری

که کلاه فرمان تو در کوشش  
که غم نشسته عشق تو در کوشش  
خوش و خوشم ز دور که در فانی  
که برایش زاده از کوشش

من چو زاده زاده که باشم  
با غم مرده ساله بار که باشم  
با دیده زاده بار که باشم  
دلمو زاده زاده که باشم

از بس که دلم با آن چشم ز شکست  
در بس که دلم خون لاله زده  
دیدم گشت به چوین بر کزورد  
از غیرت گشت دیده روی کزورد

من شکر خصال تو در حسنه کنم  
در عشق تو خود را بر سر کنم  
حصان ترا من از تو که بکنم  
با جان بدم با همه زلف کنم

که بر لب تو سوی یونانی بست  
با دشمن است کشانی بندی  
در عادت و فانی بندی  
بودی که ترا زاده ای بندی

شربت لعل سنا به عارض تو کرد  
لاله رخ و سرو حامت و کجوبی  
نیزین تن و سیمین بر و سیکین  
نوشیدنی و شیرین سخن خوشخوبی



دگر کسی که بکشد سخی باشد  
میدش هر سوی می پرستی باشد  
که باده خورد از دونه کستی باشد  
که را بشنید غم و غمی باشد  
هر که که تو بار کشد این دل پیش  
کیم بر آن که چشم دل پیش  
نگر بد دل ترا چو چشم نام پیش  
سود ای تو در دماغ من که در پیش  
هر که که زلف بر کشد کوشم  
از دلا روی چو کج تو کشم  
کوید مرا که ریخ دو چشم کشی  
من خود و کیم ای هم کشی تو کشم  
که عشق تو چون آتش من کرد  
وز آتش دیده ام چو طوفان کرد  
ایو که ز خصم تو چنان کرد  
هر دل من هر سیلان کرد  
نه با تو خلوت نفسی بدم زد  
نه چو دم عشق کسی بدم زد  
نه بر از چهره رضای تو دست  
در دامن فریاد سسی بدم زد  
زان که کسی بختی و کیش  
زان که کس کل فریاد کیش  
فاندر کل و کس ای بختی و کیش  
در هر دو جاک و دل پر کیش

دل

این رنگ که باز بکشد ایم  
این شور که که باز بکشد ایم  
از دهنه و دهنه بکشد ایم  
از دهنه و دهنه  
ای خواسته جو تو که بکشد خوش  
دوری تو که بکشد خوش  
بسیار بکشد که کس می آید  
کس نفسی بکشد که بکشد خوش  
هر کس که بکشد بکشد  
در دهنه و دهنه بکشد  
شد ای چو زرم مردم باده پست  
باز ای که بکشد بکشد  
بیو ده ز خصم تو غم بکشد  
بر دهنه و دهنه بکشد  
که بکشد بکشد بکشد  
بسی بکشد و چشم بکشد  
که در دل بکشد بکشد  
زان دل بکشد بکشد  
در دهنه و دهنه بکشد  
نار و زرقاق تو بکشد بکشد  
باده و نام تو بکشد بکشد

در صحبت خلق بده برود خیرام  
وز لایطری صحبت آنخوشام  
چشم من را بیا هر افروخته ام  
و باطن من هر که چون موخته ام  
غافل شده ایم و در فریبیم هنوز  
این شده ایم و در زنجیریم هنوز  
اگر چه گشته در کشیم هنوز  
با در بسته در طبعیم هنوز  
ای بر هر شوق غریب داده قربان  
فرمان تو با جان بود در دوران  
کس جز تو ندارد ایچند اوند جان  
بد و بد و روعم و برادر سلطان  
اقبال تو زهر را می کشد  
با دولت تو جهان می کشد  
کردن بخاست می کشد  
از قند تو ز شبنم می کشد  
بگو بهر آن مرا قطب الدین  
تا بر بهار بسنی و شیرین  
چون مهر که مهر و چو کوان کلین  
در بزم جان باشد و در زخم  
ای دیده چو کوه زلفم تو خیم  
شمه تو که کوه خاست اگر ده رویم  
تا رایت تو پنج ده گشت خیم  
شد ز بستان کوه که گفت خیم

ن

آن گشت مید به دیده بر تو ای  
و آنکس که بر تو کوبه زنده ای  
زود اگر شود در شش اشایی  
چشم و زبان چو زدم و چون باشی  
مردی بودی کون چو نالی شد  
بدی بودی کون طراک شد  
بودی چو اهل کون چو اهل شد  
وزد اشق روزه کالی شد  
کز چند نیام چو از وصل تو داد  
چون دل دیده با تو ام بود  
یکس تو نام ای سبب عوز زاد  
از دل خود کس حق مهر زاد  
تا قند ما عاشقی فاش بود  
بر آینه صلاح ما پیش بود  
کنون که اسیر ما فاش بود  
تا چارچوب من در صفت پیش بود  
چون روی تو فاش چو شایست  
چون چشمه کاه و بره چایست  
بر این حال تو ناشی است  
و زنده عالم چو فاش است  
تا که در عالم بودی مهر تو شایست  
تا دیده من خیال دیده تو است  
در آن روی تو ای بر شکر است  
این عدد آن شایست و آن شایست

ای که تر دعا رخ جویشید  
نصف تو طلا سپاه پیش است  
عشق تو در درگاه من با تو میم  
چون روی تو خرم و جو خوشی تو

ز آن تو بوستان می کشم  
ز آن باده می دارم از رخ آرد  
آن را که بلای عشق در کار کشد  
چون روی تو بوستان چون

آن را که بلای عشق در کار کشد  
چندین بود که ستم بار کشد  
مردان باشد که کس کشد  
کل که چرخ است می جو کشد

یاران باشد که اندوه بار کشد  
بر کس نهند بار اگر کشد  
در عشق کم از درخت گل توان  
سایه بامید گل می خار کشد

در کوی تو پوسته طاقی است  
که صحت بدست لاف است  
یار بون عشق تو کز آن است  
با ضم تو همواره معایت است

ای رسته نهال عشق ز بزمین  
در صف خلاقی تو هم شده من  
کارایش دیده باز رخ زده  
اسایش سینه باز زده من

چون لاله لاله داشت در عشق تو  
بروخته رخ عجب که اندام  
عشق آمد و لاله ز هر نوعی رخ  
چون باطن لاله که چون رخ

در منزل صبر تو نشسته ام  
در غم من وصل خوشه نیست  
در بزم ز محبت جان  
کمر باشد ز کوه نیست مرا

من دل تو را که تو دادی  
خالی که محبت کردی ای هم  
هر چند که ز رخ تو زخمی  
برخ تو بعد از رخ دی هم

تا صفا را ز وصل آرد بهشت  
بر من چو نامه از جود بهشت  
در سینه من آتش آلوده من  
کاین سینه من جز زنده نشد بهشت

جز آب جهای من تازی هرگز  
جز ز دلفری من تازی هرگز  
تو شعبه درمان ده چو فلک  
با مردم آرد دلفری تو هرگز

بر مان محبت نفس هر دهن آ  
عنوان نیاز چو زرد من است  
میدان و خا دل جو اند من آ  
درمان دل سوختن از دهن آ



عشق تو مرا ای دل خوبی و خود  
بیکباره ز دست خود پرستی  
هر چند که عشقت آشتی من زد  
آفریند مرا فریاد آشتی داد و خود

محو کرده مرا از عشق که داری  
دستم ز میان تو بکش که ز داری  
هر چند تو دوستان من داری  
ناید برست اگر مرا داری

چون بود دماغ پر ز پستی ما را  
و زاده کبر پر ز پستی ما را  
عشق تو در آورده پستی ما را  
بر نماند ز خویشین پستی ما را

چون است چو آشتی لطیف و کبرش  
با خصمان تو و با ملو خوان خوش  
زانی که مهر دیکه ای و کبرش  
سازنده و سوزنده چو آشتی

در کوی تو کم کرده سرشته منم  
رخساره تو از چوکان شسته منم  
که چه سر عاشقان بر کشته منم  
اندازه عشق کبر تر کشته منم

ای چرخ چراغ داری چو منی  
بپوده چراغ منم سپاری چو منی  
دانه بود که ای غاری چو منی  
زیرا که بعد قرن نیازی چو منی



که صحبت آن روی چو کوکب خاتم  
کرد صفا آن روی چو عطر خاتم  
هر ساعت از یاد به جای خاتم  
از بس که چنان آن شکر خاتم

بر صحبت تو که موسی آشتی  
در کار تو قیاد رسی آشتی  
که تو چو سبک چاکلی آشتی  
بر محبت تو هم نفسی آشتی

بس دیده که آتش دلم پر شد  
بس که زنده به دم پر شد  
بس بود که در شعله ای تم شد  
تا یک که از عذبه جالت کم شد

ای سوخته چون شمع در آتش  
افروخته چون شمع در آتش  
چون شمع شبی که مبادی روشن  
چون شمع نهم شمع جان روشن

ای حسن بیدار تو در شیشه  
وی یوسف صبر در آتش شیشه  
ای خوی تو چو روی تو خوش شیشه  
وی دیده تر از روی طلوع شیشه

آن بیت که غلامان بتان خشن  
که کم شنود بی سخن مرد و زن  
معدود بود در آنکه ز شکی و خشن  
دشوار می توان شنیدن خشن

چون غم منم عشق ترا بسته میان  
راز تو چو نامه کرده در دل پنهان  
نما بر صفت تو آنگاه جهان  
چون نامه دور و دین و چو خار و دین

ای یار تو که خیشم افزون کردی  
با درد فراق تو دلم خون کردی  
که رفته نه حال من که گون کردی  
نادیدن تو جان مرا خون کردی

خوی و کوه دیده دردی که گشت  
همچون دنیا است این دو صف قدر تو  
زان چون دنیا ترا بر سر عهد تو  
ناچار می داشت ترا باید دوست

ای پیش تو بخت من نمی جوشی  
کس چون تو منور رخا که جوشی  
که روی بگرداند و که بر کشی  
اما تو خیشم که تو با ما بجوشی

گویند هوای فصل آرد از خوش است  
بوی گل و باغ منم که خوش است  
در خیشم ز تو ناله زار خوش است  
ای بجز آن اینهمه با از خوش است

بیا منم این لاله رخ سید روی  
از جای رود چو آب سبز از روی  
پیش رخ تو سبیل با و صبا  
کل هم بطلب چو سنجید از روی



